

رمان حوالی اردیبهشت

دسته ی چمدانش را گرفت و از روی ریل برداشت. سمت سالن اصلی راه افتاد و مثل همیشه محکم و قاطع قدم برداشت. از قبل سفارشات را کرده بود که جز برادرش کسی برای استقبال نیاید. خیلی حوصله ی شلوغی را نداشت. همین که به خانه می رسید و در کمال آرامش از دستپخت همیشگی مادر می خورد و چند ساعت در سکوت استراحت می کرد برایش کافی بود .

طبق انتظار فقط برادرش را در سالن انتظار و میان استقبال کننده ها دید. لبخند کمرنگی روی لب هایش نقش بست. این شاید تمام حس برادرانه اش به پیمان بود. هیچکس در واقع نمی فهمید درون او چه می گذرد. با کسی خیلی خو نمی گرفت و دوستان معدودی داشت. یکبار هم

صدای خواهرش شاران را درآورده بود که می گفت جنست خشک است
داداش. کسی جرات نمی کند به تو نزدیک شود .

از آخرین باری که این حرف را از دهان شاران شنید چهارسال می گذشت.
قبل از رفتن به انگلیس و قصد ادامه ی تحصیلش در رشته ی معماری
داخلی .

به پیمان رسید و دو برادر یکدیگر در آغوش گرفتند .

-خوش اومدی

سرش را از شانه ی پیمان جدا کرد و با همان لبخند کوتاه و البته کشارش
گفت:

-ممنون

پیمان چشمک زد و جلوتر از او دسته ی چمدانش را گرفت:

-دیدي به قولم عمل کردم

ابرو بالا انداخت و همپایش از فرودگاه خارج شد:

-کار خوبی کردی

سمت اتومبیل تویوتا کمری پیمان راه افتادند:

-کار خوب رو که کردم اما با هزار مکافات. مگه مادر جون راضی می شد؟
و بعد از گفتن این حرف، در صندوق عقب را باز کرد تا چمدان را داخلش بگذارد.

-خونه که شلوغ نیست

با گذاشتن چمدان رو به برادرش کرد که ابرو درهم کشیده بود. لبخندی زد و گفت:

-داداش شمشيرو غلاف کن. اگه به من و مامان و اقاجون و شاران نمی گی شلوغ باید بگم همه چیز در امنیت کامل شماست.

پیمان همیشه حرف هایش را به شوخی می زد و حالا هم با جواب روشنش چهره اش را از اخم مداومش خارج کرد.

-خب پس مشکلی نیست

پیمان پشت فرمان نشست و خودش هم روی صندلی جلو جای گرفت.
پیمان که حرکت کرد اولین سوالش را به صورت کلی پرسید:

-چه خبرا؟

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و دوباره به مسیر اصلی خیره شد:

-از چی؟

نگاهش کامل سمت پیمان چرخید:

-از همه دیگه. شاران چیکار می کنه؟ خودت کارت با یکتا به کجا رسید؟

دست راستش را بلند کرد و با انگشت اشاره پشت گوشش را خاراند و

نفس عمیقی کشید:

-یکم با اقا جون درگیرم. در جریانی که از اولم با یکتا موافق نبود. می خوام

زودتر بساط عروسی رو راه بندازم باز می گه این دختره به تو نمی خوره.

چه می دونم هم کف تو نیست.

ابروهایش دوباره بهم نزدیک شدند:

-خب این خانم یکتا چرا تلاش نمی کنه دلشو به دست بیاره؟

با تعجب رو به برادرش کرد. شنیدن این حرف از دهان او کمی دور از

انتظارش بود:

-چی می گی ویهان؟ مگه میشه آدما رو عوض کرد. یکتا همینطوری که هست بار اومده. اصلا خود تو...اگه با یه دختری آشنا بشی و دلتو بهش ببازی، ولی چون اقاچون باهاش مخالفه می ذاریش کنار؟
ویهان پوزخند زد و گفت:

-عشق؟ این کلمه اصلا تو دیکشنری ذهن من تعریف نشده پیمان
و ادامه ی حرف را گرفت:

-اقاچون دقیقا مشکلش با یکتا چیه؟

پیمان با پوزخندی سری به چپ و راست تکان داد:

-چی بگم؟...مدل اقاچون نیست. حرف زدنش، رفتارش حتی غذا خوردنش. میگه یکتا طبق اصول خودش باید تیپ بزنه. بلند نخنده. به مردای غریبه دست نده. شلوار تنگ نپوشه .

ویهان نفسش را فوت کرد و سایه بان ماشین را پایین انداخت. خورشید از جلو مستقیم توی صورتش می زد و نور آن آزارش می داد.

-من که تا حالا یکتا خانم شما رو ندیدم. پس نمی تونم فعلا هیچ نظری

بدم

پیمان با لبخند به نیم رخ برادرش چشم دوخت و گفت:

-می بینیش... مطمئنم مثل شاران ازش خوشتر میاد

به این جای حرف پیمان که رسید ابروهایش از تعجب بالا رفت:

-واقعا رابطه ش با شاران خوبه؟

-آره چطور؟

کوتاه لبخندی زد و گفت:

-همین که با خواهر شوهر کنار اومده بقیه ی راه چندان سخت نیست

با حرف ویهان، پیمان خنده ی بلندی کرد و دستش سمت پخش اتومبیل

رفت. ریتم تند اهنگ و صدای خواننده ای که اسپانیایی می خواند فضای

کل ماشین را پر کرد. ویهان خسته بود. سرش را عقب صندلی تکیه داد و

چشمانش را کمی بست. دلش برای دیدن خانواده اش لک زد بود. برای

مامان افسانه... برای اقاجون و آن ابهتش... و حتی برای شاران پر جنب و

جوش که یکسره حرف می زد وگاهی از دستش سر سام می گرفت. چهار

سال دوری از ان ها برایش سخت گذشته بود. اما با هدف درس خواندن و

گرفتن مدرکش روزهایش را سپری می کرد. درس خواندن در خارج از

کشور برایش بهانه بود. می خواست از چهارچوب اجباری خانواده اش
فرار کند. پدرش اخلاق های خاص خودش را داشت و کنار آمدن با ان ها
برایش کار آسانی نبود. ویهان ورزش را دوست داشت و تمام این سالها در
خارج به صورت تقریبا حرفه ای بسکتبال را دنبال می کرد. پدرش عقیده
داشت این کارها وقت تلف کردن است و دلش می خواست ویهان را کنار
خودش در فروشگاه بزرگ برنجش نگه دارد. یا همراهش برای خرید برنج
اصل به شمال سفر کند و کنارش باشد. اما خرید و فروش برنج و کارهای
معاملاتی خیلی با خلق و خوی ویهان سازگاری نداشت. او عاشق معماری
بود. اینکه ساختمانی را دستش بدهند تا با طراحی و فکر خودش دیزاین
آنجا را بچیند. کاری که هم از وجود هنر سر رشته می شد هم دلی بود.
ویهان هم همیشه تمایل داشت ان کاری را انجام دهد که دلش می گوید.
جلوی خانه که می رسند، پیمان با ریموت در را باز می کند. طبق انتظار
مادرش و اقاجون اولین نفرهایی هستند که در حیاط انتظارشان را می
کشیدند .

مادر با اسپندی که دودش را در فضای اطراف می چرخاند ذوق زده جلو
رفت و پدرش حاج اسماعیل تسبیح به دست پشت سرش راه افتاد. از

ماشین پیاده شد و اول در آغوش مادرش رفت. افسانه خانم پیشانی اش را محکم بوسید و دوباره جای اسپند را دور سر ویهان چرخاند و زیر لب ورد خواند و سمتش فوت کرد. پدرش که جلوتر آمد رو به او کرد:

-سلام اقا جون

پدرش هیچ وقت راضی نبود ویهان برای درس به خارج برود. در واقع خیلی از حال و روز پسرش با خبر نبود و نمی دانست در دلش چه می گذرد. برای همین، همیشه دلخوری اش را از تصمیم ناگهانی ویهان نشان می داد. ان هم با لحن خشکی که گاهی از پشت تلفن موقع احوال پرسی به رخس می کشید .

به ویهان خیره شد. به پسرش که از نظر او خیلی در این چهارسال تغییر کرده بود.

دست ویهان جلو آمد و حاج اسماعیل خیلی برای گرفتن دستش تعلل نکرد:

-سلام...خوش اومدی پسر

و همان موقع صدای جیغ و فریاد شاران که با حالت دو از پله های ایوان
پایین می امد در گوشش پیچید:

-وای داداش...اومدی

نگاه ویهان با لبخند سمت شاران کشیده شد در حالی که حواسش بود
پدرش با اخمی کوتاه استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد.

نان سنگ را وسط سفره گذاشت و دوباره چک کرد تا چیزی را یادش
نرفته باشد. بوی عطر آبگوشت دم ظهر فضای خانه را پر کرده بود.
لبخندی با حجم کم روی لبش نقش بست. چشم به ساعت دوخت و
منتظر ماند تا دایی ابراهیم از مسجد برگردد. تابستان ها که اذان را دیرتر
می گفتند از دایی ابراهیم می خواست اول ناهارش را بخورد بعد به مسجد
برود اما همیشه یک جواب می گرفت. اول سجود بعدا وجود.

اما هیچ وقت یادش نمی ماند آن را آویزه ی گوشش کند. حتی فکر می
کرد چه لزومی دارد آدم بخواهد هر روز برای خواندن نماز تو این آفتاب

داغ بعدازظهر به مسجد برود وقتی می شود در خانه و زیر باد خنک کولر هم ادایش کند.

در سالن که ناگهان باز شد با فکر آمدن دایی ابراهیم سر چرخاند اما با دیدن سالار وحشت زده از جایش پرید و به حالت دو به اشپزخانه رفت. با رسیدن سالار به وسط سالن و نیم نگاهش به سفره با صدای بلند غر زد:

-اخرش یاد نگرفتی قبل از اومدن اول در بزنی
زیر این خم شد و با چشمانش دنبال روسری گشت.
صدای پوزخند سالار را شنید:

-ای بابا چهار نخ شوید رو سرت داری نوبرشو آوردیا. نترس از اوناش
نیستم با دیدن موهای دختر عمه م دین و دلم بلرزه
از حرف سالار دلش گرفت اما چیزی نگفت. روسری اش را کنار گاز پیدا کرد. مانند قرقی خودش را به آنجا رساند و روسری را سرش انداخت.
-دایی ابراهیم بیاد ببینه سرم نیست دعوام می کنه. خوشش نمیاد دیگه
جمله ی اخرش آنقدر آهسته بود که خیال کرد فقط خودش شنیده است.

از اشپزخانه بیرون زد اما سالار را ندید. از باز و بسته شدن در کشوهای
کمد فهمید داخل اتاق خواب خودش رفته است.

-آبگوشت بکشم

جواب سالار را از داخل اتاق شنید:

-نمی خورم

و با کمی مکث از اتاق بیرون آمد. داخل دست سالار ساک دستی کوچک
مشکی رنگی را دید که بنظرش مشکوک می زد اما نگاهش را فوری به
سفره دوخت:

-دم ظهره، یه چیزی بخور بعد برو

سالار سرش را به علامت نه بالا انداخت و دوباره سمت در سالن راه افتاد.

-کجا می ری؟ الانا دایی پیداش میشه

سالار به تندی سمتش سر چرخاند:

-وقتمو نگیری قبل از اومدنش رفتم. کار به دعوای بعدش نمی کشه

و چرخید و کتانی هایش را جلوی در جفت کرد.

-امشب دیگه میای خونه؟

خم شد و بند کتانی اش را بست.

-نه

با اعتراض اسمش را بر زبان آورد:

-سالار

عصبی چرخید و به چشمان نگران دختر جوان زل زد:

-سالار و زهر مار. میشه نری رو اعصابم

بغضش گرفت اما مثل همیشه که در این جور مواقع خفقان می گرفت

سکوت اختیار کرد.

-می خوام برم اونور

با حرف بعدی سالار شوکه شد و سرش با سرعت در جهت بالا چرخید.

-چی؟

به چشمان از حدقه در آمده ی دخترک با پوزخندی نگاه کرد و گفت:

-اینو به خان دایی جونتم بگو

و یک دستش را به معنی هواپیما و پرواز سمت آسمان بالا برد.

-چی می گی؟ کجا می خوی بری؟

گوشه ی لبش بالا رفت.

-یه جایی که نه دایی جونت باشه نه صدای غرغراش که هرشب تو گوشم

زنگ می زنه.

لبش را به دندان گرفت.

-دایی بفهمه...تورو خدا نکن سالار

خندید و بی خیال ساکش را به دست گرفت.

-فعلا که هستم بر و بچ قراره واسم جشن خداحافظی بگیرن. بهش می

گن گودبای پارتی. تو زیاد نمی فهمی این چیزارو

سالار عادت داشت همیشه تحقیر امیز با او حرف بزند و او هم توقعی

بیشتری نداشت از پسردایی زبان تندش که از دوازده سالگی کنارش بزرگ

شده بود .

گاهی وقت ها با خودش فکر می کرد کاش در همان زلزله ی بم همراه پدر و مادرش مرده بود و دایی ابراهیم او را با خودش به تهران نمی آورد. از همان موقع سرنوشتش تغییر کرد. دایی ابراهیم اجازه داد درس بخواند، دانشگاه برود. اما در کنار همه ی این ها سایه سالار را دنبالش کشاند و مدام زیر گوشش می خواند پسرش باید همسر آینده اش باشد. بخاطر محبت دایی ابراهیم سال ها دهان بست و چیزی نگفت. چون جز خانه ی دایی ابراهیم جایی را نداشت که برود. از دوازده سالگی دخترش شد و سایه ی پدرانه دایی روی سرش ماند .

هرگز جرات مخالفت با دایی اش را پیدا نکرد و نگفت حسش به سالار فقط خواهرانه هست و بس. هرچند سالار یاغی ان روزها چیزی نبود که دایی ابراهیم دلش می خواست .

دختر بازی اش، قمار و حتی این اواخر شنیدن خبر اعتیادش دایی ابراهیم را قدر بیست ساله شکسته کرده بود و صراحتا به زبان می گفت دیگر سالار پسرش نیست و دورش را خط کشیده است. اما به روی دخترک هم نیاورد که فکرش را از سرش بیرون کند .

وقتی از کوره در می رفت و خبر جدیدی از سالار می شنید بیشتر دخترک را مورد سرزنش قرار می داد که تو باید حواست به او باشد من که نمی توانم دنبالش توی کوچه و خیابان ها راه بیفتم. وقتی می اید اجازه نده برود. جوری رفتار می کرد انگار او همسر سالار شده و نمی تواند به درستی نیازهایش را برطرف کند که مبادا پسرک دایی ابراهیمش راه خلاف پیش نگیرد و همین دل آزرده ترش می کرد.

با شنیدن خبر رفتن سالار دلش لرزیده بود. می دانست سالار پول رفتن ندارد. از راه قانونی هم به این راحتی ها محال است پایش را از کشور بیرون بگذارد. پس می ماند یک راه .

با فکر به این موضوع عرق سردی پشت کمرش نشست و دعا دعا کرد دایی ابراهیم زودتر برگردد. بلکه بگوید سالار چه فکر و خیالی درسش دارد و تا دیر نشده جلویش را بگیرد.

حتم داشت آمده بود تا از داخل کمد پول بردارد. دایی ابراهیم پول هایش را توی همان کمد و زیر لباس هایش می گذاشت.

سالار گاهی دست کجی می کرد و هر وقت به خانه می آمد کمی از آن پول ها کش می رفت اما ابراهیم باز هم جای پول ها را عوض نمی کرد .

لب گزید و سعی کرد افکار منفی را از خودش دور کند. سالار به همین سادگی ها دل نمی کند و نمی رفت. با خودش گفت رفتنش می تواند به نفع خودش باشد و سایه ی سنگین اسمش از روی دوش هایش برداشته می شود اما فوری از تصور این آینده نگری خجالت کشید.

دلش راضی به ناراحتی دایی ابراهیم نمی شد. در حقش پدری کرده بود و چطور می توانست نشستن دوباره ی غم را توی نگاهش ببیند .

دلگیر و مغموم پای سفره نشست تا اینکه دایی ابراهیم پیدایش شد. با وردش از کنار سفره برخاست و سلام گفت.

ابراهیم جوابش را داد و دستی به محاسن سفیدش کشید و قبل از نشستن جوراب هایش را از پا درآورد.

فکر کرد دایی ابراهیم به تازگی شصت سالش را پر کرده است و بیشتر از سنش نشان می دهد. البته همه ی این ها را تقصیر سالار می دانست که

یک روز خوش برای پدرش گذاشته بود. سی سالش بود و هنوز مثل
پسرهای تازه به بلوغ رسیده رفتار می کرد.

-به به چه کردی؟

از تعریف دایی ابراهیم لبخند زد و کاسه ی ابگوشت خوری اش را جلوی او
کشاند.

-بفرمایید نون تیلیت کنین دایی جون

ابراهیم نان سنگک را پیش کشید و تکه ای از آن را برید.

-کسی نیومد بابا؟

منظورش را از کسی نیامد خوب می دانست. همیشه غیر مستقیم سراغ
سالار را اینگونه می گرفت.

لبش را تر کرد و با تیلیت کردن نان مشغول شد.

-اومد

متوجه ی نگاه سنگین ابراهیم شد اما سعی کرد چشمانش را مستقیم به او
ندوزد.

-خب...خب

دایی ابراهیم کارش را راحت کرد.

-اومد پول برداشت

سر تایید تکان داد:

-بله

پوزخند زد و کاسه اش را به طرف دخترک گرفت.

-خب این که کار همیشه شه. تو چرا سرتو انداختی پایین؟

کاسه را گرفت و از دیگ برای دایی اش ابگوشت کشید. اینطوری می توانست کمی بیشتر زمان بخرد.

کاسه را که دست ابراهیم داد هنوز نگاهش منتظر جواب دخترک بود.

-یه...یه حرفایی می زد

زیر چشمان ابراهیم چین افتاد:

-چی؟

اشاره کرد به کاسه ی دایی ابراهیم:

-اول ناهارتون رو بخورین دایی سرد میشه

ابراهیم ترش کرد:

-گندم...جواب منو بده

گندم لب پایینی اش را به دندان گرفت. انگار می خواست بزرگترین گناه خودش را اعتراف کند که تا ان حد ترسیده بود و آشوب به دل داشت.

-می گفت...می گفت می خواد بره

سکوت دایی ابراهیم نگرانش کرد .

-دایی شاید الکی گفته

نگاهش را به گندم داد و متاسف سر جنباند:

-ازش بعید نیست...

باقی حرفش را خورد و کاسه را با دست کنار زد.

گندم احساس عذاب وجدان کرد:

-کاش نمی گفتم. هیچی نخوردین که

صورت پیرمرد جمع شد و با بلند شدن سریع سمت اتاق رفت. گندم
درمانده به دنبالش راه افتاد.

-چقدر برداشت می دونی؟

نگاهش سمت کشوی کمد کشیده شد:

-نه بخدا

و فوری پرسید:

-خیلی اینجا پول گذاشته بودین؟

نگاه دردمند ابراهیم رو به او چرخید:

-اره ولی...

ترس در چشمان دخترک لغزید

-طلاها تو که قرار بود بزارم بانک گذاشته بودم اینجا... لعنت بهت سالار

جمله ی اخر ابراهیم با تن بالا ادا شد اما ندید که دخترک همزمان هم یخ
کرد هم تب.

گوشی را توی دستش جا به جا کرد و در حالی که توی دلش قربان صدقه
ی پسر تازه از راه رسیده اش می رفت لب به تعارف گشود:

-نیای ناراحت میشم پروانه جون. با اقا محمد و سینا و سارا پاشین بیاین.
ویهان که آخرین برش سیبش را به دهان می گذاشت از فاصله ی تقریبا
نزدیکی که با مادرش داشت برایش چشم و ابرو تکان داد.

افسانه خانم اخم کوچکی حواله اش کرد و لب برچید:

-قدمتون سر چشم

و گوشه را سر جایش گذاشت.

از خوردن آخرین تکه سیب منصرف شد و کلافه پوف کشید:

-چرا مهمون دعوت می کنی مادر من؟

افسانه بی اهمیت به غرغر ویهان سمت اشپزخانه رفت تا برنج روی گازش
برای نهار شفته نشود.

جای او پیمان از اتاقش بیرون آمد و با دست روی شانه ی ویهان زد اما
مخاطبش افسانه خانم بود:

-راست می گه دیگه مامان. فعلا بذار عرق شازده ت خشک بشه بعد فکر
این باش براش استین بالا بزنی

و با نیش گشاد روبه روی ویهان نشست.

افسانه خانم اهی کشید که بیشتر نشان می داد این حرف پیمان یک
ارزوی محال است اما ته دلش امیدوار بود ویهان راضی شود و با دلش راه
بیاید. در عوض ویهان با اخم لگدی به پای پیمان زد که او کولی بازی در
آورد و اخ کنان با دست هایش زیر قوزکش را گرفت.

-رفتی اون ور قلدر تر شدی داداش

ویهان آرام تر از لحن او تشر زد:

-تو یکی دهن تو ببند

پیمان خندید و خودش را جمع کرد. بعد از داخل ظرف میوه، خیاری
برداشت و گازی از آن گرفت.

-بده مگه؟ کاش اینا هوای منم داشتن. سارا هم که غریبه نیست. دختر
خالمونه. امسالم درسش تموم میشه. واقعا نمی فهمم ایده ال از نظر تو
چیه ویهان؟

در جواب پیمان پوزخندی زد و سر تکان داد:

-زن گرفتی اما هنوز مغزت اندازه ی گنجشکه

به پیمان بر خورد و زود گارد گرفت:

-خب زن نبر. اینقدر ور دل مامان جونت بمون بترشی

لبخندی از حرف پیمان روی لبش نقش می بندد.

-به به ما خنده ی شما رو هم دیدیم

قبل از دادن جواب به پیمان صدای قدم هایی را شنید که از پله ها پایین

می آمد. سر که چرخاند شاران را جزوه به دست دید.

پیمان پرسید:

-کجا بسلامتی؟ باز کلاس کنکور و نشستن پای یه مشت تست مزخرف

برای پیمان چشم غره رفت و با صدای بلند مادرش را صدا کرد:

-مامان...من دارم می رم

افسانه از اشپزخانه بیرون آمد و با دیدن شاران ابرو درهم کشید:

-لااقل بمون ناهار بخور بعد برو

سری به علامت نه تکان داد و سمت ظرف میوه خم شد.

-دیرم میشه

و سیب قرمزی از داخلش برداشت.

افسانه خانم سر تاسف به چپ و راست تکان داد و لب به شکایت باز کرد:

-کی بشه این بساط کنکور تموم شه تو این خونه

شاران سیبش را که گاز زد ویهان رو به او گفت:

-چقدر تا کنکورت مونده

با دهان پر جواب داد:

-کمتر از یک ماه

-جایی مشکل داشتی می تونی از منم بپرسی

شاران خودش را لوس کرد و دستانش را دور گردن ویهان انداخت:

-اخ فدات بشم داداشی

و با شیطنت چشم به پیمان دوخت:

-از این یکی خان داداشمون که ابی گرم نشده جز راه و روش یاد دادن
انتخاب همسر

پیمان با اخم ترش کرد:

-برو خودتو پرو نکن

شاران خندید و با عجله سمت در رفت. پیمان نگاهش را به ویهان دوخت
و گوشه ی لبش بالا رفت:

-خوبه نیومده کلی جاتو باز کردی

حرف پیمان خیلی به مزاق ویهان خوش نیامد. اما سعی کرد آن را پای
شوخی بگذارد.

صدای افسانه خانم از داخل اشپزخانه آمد:

-پیمان زنگ بزن یکتا ببین کجاست؟ خیلی دیر کرده

و از همان لحظه کنجکاو شد همسر عقدی پیمان را از نزدیک ببیند.

پیمان تکانی خورد و گوشه اش را از جیب شلوارش برداشت .

-باشه زنگ می زنم

و شماره ی یکتا را گرفت.

-جانم؟

پیمان بلند شد و یک دستش را داخل جیب شلوارش کرد و سمت راه پله ها حرکت کرد:

-کجایی پس؟

نیش حرف یکتا کفری ترش کرد:

-چیه از تایم ناهار اقاچونت گذشته؟

دندان هایش را روی هم فشرد تا یکدفعه مجبور نشود برزخی جوابش را بدهد. چون اصلا معلوم نبود بعدش یکتا لج نکند و از همان جا برنگردد خانه ی خودشان.

-اقاجون بیرون رفته. فعلا نیومده

-خیله خب ده دقیقه دیگه اونجام

حس می کرد یکتا کلافه است اما به رویش نیاورد. پیمان که مشغول صحبت با تلفن شد ویهان از فرصت استفاده کرد و به اشپزخانه رفت. می

خواست حرف دلش به مامان افسانه بگوید و پیش خودش نقشه نکشد.

دلش نمی خواست وقتی خانواده ی خاله پروانه می خواهند به ان جا

بیایند حرف های نامربوطی در مورد خودش و سارا بشنود.

سارا فقط برای او دخترخاله بود و حسش به او با شاران هیچ فرقی نمی

کرد. گاهی به خیالش قلبی نداشت که برای کسی بخواهد از جنس

دیگری بتپد. چیزی شبیه حسی که پیمان به یکتا داشت. انگار می ترسید

زندگی اش دچار بحران شود یا بخواهد دوست داشتن را جور دیگری

تجربه کند.

-مامان

افسانه خانم سر دیگ خورش را گذاشت و با لبخند گرمش رو به ویهان

چرخید. دوست داشت ساعت ها بایستد و به پسرش نگاه کند. به اندازه

ی چهارسال دوری و دلتنگی

-جانم عزیزم؟

ویهان زمزمه کرد:

-میشه حرف بزیم

افسانه خانم سمت میز پذیرایی رفت و صندلی را بیرون کشید:

-اره پسرم حتما

ویهان جلو رفت و مقابل مادرش روی صندلی دیگری نشست. همیشه کم گو بود و بیشتر ترجیح می داد شنوا باشد. حالا هم حرف زدن در مورد چیزی که چندان علی رغم میلش نبود کار راحتی به حساب نمی آمد. با شک و تردید لب هایش را تکان داد:

-راستش... در مورد سارا است

افسانه خانم به خیالش پسرش ویهان بالاخره می خواهد دل به سارا بدهد لبخندش عمق بیشتری گرفت.

-ویهان جان نه اینکه سارا خواهر زاده م باشه بخوام تعریفش رو بکنم نه. اما خب یه پارچه جواهره. تحصیلات بالا و با ادب و نزاکت بودنش. احترام بزرگ تر و کوچیکتر حالیشه. اصلا قابل مقایسه با این دختره نیست

صورت جمع شده ی مادرش را که دید متوجه شد منظورش یکتاست.
دختری که هیچ وقت مورد تایید ان ها نبود و فقط به احترام پیمان چشم
روی مخالفتشان با او بستند.

مادرش ذوق زده رو به او ادامه داد:

-من مطمئنم فردا شب که ببینیش دلتو می بره. این روزا نمیشه به
هرکسی اعتماد کرد پسرم. سارا از خودمونه

خواست چیزی بگوید اما فوری دهان بست. به کل یادش رفت قرار بود
چیز دیگری بگوید اما ترسید مخالفت خودش هم با مادرش دل ان ها را
بیشتر ازرده خاطر کند.

سعی کرد فعلا حرفی نزد تا فردا شب که خودش سارا را ببیند. شاید به
قول مادرش مهر او در دلش افتاد و ورق زندگی اش برگشت. هرچند که
مطمئن بود هرگز چیزی به نام عشق در دلش جای باز نمی کند.

با آمدن یکتا، آقاجون هم رسیده بود. دختری که در نظر اول موجب شد
ویهان از انتخاب پیمان تعجب کند و از همه بیشتر با خودش کلنجار برود

پدرش چطور توانسته او را به عنوان عروسش بپذیرد. مانتوی کوتاه
صورتی یکتا فقط کمی از باسنش پایین تر بود و به محض خم شدن برای
درآوردن کفش هایش انقدر بالا می رفت که قوسی کمرش نمایان می شد.
ویهان دختران ازاد زیادی را در خارج از کشور دیده بود و دیدش به یکتا
کاملاً عادی بود اما دختر روبه رویش با آن آرایش غلیظ که بیشتر
مخصوص جشن های عروسی بود و موهایی که بلندی شان را از زیر شال
نازکش تا پایین کمرش ریخته بود هرگز جزو ملاک های پدرش برای
انتخاب عروس نبوده است.

با این وجود وقتی یکتا با خنده دستش را جلو آورد به هیچ وجه نتوانست
حتی جلوی چشمان پدرش پشش بزند و صمیمانه دستش را فشرد و
سنگینی نگاه پدرش را به جان خرید.

-خیلی از دیدنتون خوشحال شدم اقا ویهان

لبخند زد تا یکتا از همان اول احساس غریبگی نکند و راحت باشد

-ممنون یکتا خانم منم همینطور. در ضمن... تبریک می گم

موقع صرف ناهار همه دور هم جمع شدند و فقط جای خالی شاران احساس می شد که دلیل نبودش حکم موجه ای مثل کنکور داشت. یکتا ظرف سالاد را پیش کشید و با ارنج خیلی آرام به پهلوی پیمان زد تا توجه اش را جلب کند.

پیمان سرش را جلو برد و با حرکات لب پرسید چی شده؟ می دانست پدرش خیلی خوش ندارد سر میز غذا کسی صحبت کند. یکتا کاهوی سس زده اش را جوید و یک دستش را تا نزدیک دهان برد تا حرف بزند. البته که این قانون حاج اسماعیل را قبول نداشت و بخاطر پیمان سکوت می کرد و گاهی لب هایش به اجبار خاموش می ماند.

-فردا شب بچه ها جشن گرفتن تو یه خونه. پایه ای بریم؟
موقع صحبت تن صدایش را پایین آورده بود. با این حال پیمان شنید و به فکر فرو رفت.

-چی می گی؟

از گوشه ی چشم به پدرش نگاه کرد. حواسش به ان ها نبود و داشت سوپش را می خورد.

-جشن کیه؟

یکتا اهسته شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم. مونا می گفت بچه ها قراره دور هم جمع باشن. یکی از دوستای کامیار هم قراره بره خارج که یه جشن گوبای پارتی م واسه اون باشه

پیمان گلویش را صاف کرد و لب هایش را بالا داد.

یکتا با لبخندی کنج لب وسوسه اش کرد:

-اون وسط وسطا چیزای خوبی م هست. بی کام نمی مونی عزیزم

پیمان هم لبخند زد:

-باشه بریم هم فال هم تماشا

یکتا پوزخند زد و سری تکان داد:

-اره جون خودت فقط تماشا می کنی؟

پیمان با چشم و ابرو اشاره به ظرفش کرد:

-سالاد تو بخور

یکتا با لبخند شیطنت امیزی دوباره چنگال به دست مشغول شد.

گندم دستمال کاغذی را برداشت و زیر چشم های پف کرده اش کشید .
هنوز باور نمی کرد سالار اینقدر بی چشم و رو شده باشد که حتی نتواند
قید چند تکه طلایش را بزند که یادگار مادرش بود. دو انگو و یک
انگستر. تنها چیزی هایی که از مادرش داشت و دلخوش به آن ها بود.
دایی ابراهیم مدام با حرص زیر لب غر می زد و پسرش را فحش می داد.
عاقبت کنار میز تلفن نشست و از داخل کشو دفترچه تلفنش را برداشت.
-گندم شماره ی رفیقای این دیلاق تو این وامونده هست یا نه؟
دخترک نفس کشید و تلاش کرد صدایش بخاطر گریه ی زیاد نلرزد و
ارتعاش نداشته باشد.

-فکر می کنم باشه

دایی ابراهیم سر تکان داد و دفترچه را ورق زد:

-یه رفیق داشت کامیار

و با حرص ادامه داد:

-هرچی می کشم از اونه

سر یکی از صفحات مکث کرد:

-پیداش کردم

و سریع از روی شماره ی داخل دفترچه گوشی تلفن را برداشت تا با کامیار تماس بگیرد.

گندم گوشه ای نشست و لب هایش را بهم فشرد. دعا می کرد قبل از اینکه سالار آن طلاها را بتواند اب کند دایی ابراهیم پیدایش کند.

-الو...آقا کامیار

سکوت چند لحظه ای دایی ابراهیم به وجودش خش انداخت.

-بله

بله را آنقدر ناامیدانه لب زد که لحظه ای ترسید.

قبل از اینکه چیزی بپرسد دایی اش غرید:

-عوضی...خطش رو واگذار کرده

گندم خواست حرفی بزند تا شاید مرهم شود روی دل دایی زخم خورده اش. اما ترسید هر کلمه اش زخم ناسور خودش را چرکی تر کند. سالار هرگز برایشان حرمت قائل نبود. همیشه دور خانواده اش را خط قرمز می کشید و دور نگاهشان می داشت. دل دخترک ماند کنار آن چند تکه طلای یادگار مادرش که حدس می زد تا الان سالار تبدیل به پولشان کرده است.

بلند شد تا به آشپزخانه برود و برای دایی ابراهیمش یک لیوان آب قند بیاورد. بلکه آتش برافروخته ی وجودش را خاموش کند. هر دو در منجلابی دست و پا می زدند که سالار برایشان مهیا کرده بود. با دوستان نابابش با سیگاری شدن و تهش اعتیاد به مواد مخدر. حتی این اواخر از بچه های محل شنیده بود سالار گل هم مصرف می کند. چقدر آن روز تن و بدن گندم لرزیده بود. چند شب بعدش مدام نذر و نیاز کرد این خبر به گوش دایی ابراهیمش نرسد و این بار سکتہ نکند و قلبش برای همیشه از کار بیفتد .

لب گزید از افکار شومش و آب قند را سریع درست کرد .

وقتی بالای سر ابراهیم رسید متوجه ی قرمزی چشمانش و صورتی که رنگ
انار بود شد.

-دایی اب قند

نگاهش نکرد و همین دل گندم را می فشرد. این نگاه نکردن و حرف نزدن
یعنی خجالت. یعنی شرمساری دایی ش پیش خواهرزاده ی یتیمش.
گندم دلش راضی به غصه ی ابراهیم نبود که در حقش پدری را تمام کرده
بود.

در ذهنش دنبال جمله ای می گشت تا این حس عذاب وجدان را از او
دور کند اما انگار واژه ها کمکش نمی کردند.

دایی ابراهیم که یکدفعه بلند شد چیزی در ته وجود دخترک ریخت.
ترسیده لب زد:

-چی شد دایی؟

مرد وحشت زده چشم به دختر خواهر مرده اش دوخت:

-نکنه تا حالا رفته باشه

گندم سریع سر به بالا پراند:

-گفت می خوان براش پارتی بگیرن

دایی ابراهیم چشمان وق زده اش را جلوتر کشید:

-نگفت کجا

گندم نمی دانست و درمانده ماند.

-باید کامیار رو پیدا کنم...باید پیداش کنم

چند بار دیگر همین را تکرار کرد و سمت در خروجی هال راه افتاد.

وقتی دایی ابراهیم از حیاط گذشت و از دروازه بیرون رفت دخترک ماند و قلب نصفه نیمه اش .

حال زاری چنگ می انداخت توی دلش و ریش می شد به روزگار و سرنوشتی که برایش رقم خورده بود. اشک از گوشه گوشه ی چشمانش راه باز کرد و تکیه به دیوار زانوهایش را جمع کرد. حال خوبی نداشت و دلش گواه بد می داد. برای اولین بار از دست خودش کلافه شد که همیشه حس ششمش خوب کار می کرد و توی دلش خبرهایی می شد که اتفاق

بدی قرار است بیفتد. زیر لب شیطان را لعنت کرد و با تکان سر سعی کرد فکرهای منفی را از خودش دور کند .

لباس گلبهی کوتاهش را پوشید و روبه روی آینه ی قدی اتاق پیمان یکبار دور خودش چرخید و از همان جا چشم به نامزدش دوخت که درست پشت سرش ایستاده بود و با لب هایی آویزان نگاهش می کرد. پشت چشمش آماده ی نازک کردن بود که زودتر از واکنش آن خودش ترش کرد:

-چته پیمان؟

جلوتر رفت و فاصله اش با یکتا را کمتر کرد:

-این لباس خیلی کوتاهه یکتا، بلند تر نداری

می دانست پیمانی که یک رگش به پدرش رفته است می خواهد همین حرف را بزند.

با چشم غره رو گرفت و به لب های تازه رز زده اش نگاه کرد تا مبادا رنگ کالباسی اش کم تر شده باشد.

-من همینجوری میام. خوشت نمیاد کنسل کنم نریم اصلا

خیلی وقت می شد که اینجور مهمانی با این شرایط پیش نیامده بود و
پیمان راضی نبود قیدش را بزند. یک مهمانی فقط در جمع دوستان و
بدون آقا بالاسر. بدون اینکه چشمانی از دور مراقبت باشند که مبادا دست
از پا خطا کنی.

کلافه پوف کشید:

-نه لازم نکرده. فقط موقع بیرون رفتن یه چیز بپوش این پاهای لخت رو
آقاجونم نبینه

یکتا ایشی کشدار گفت و این جمله را به آخرش چسباند:

-ما رو کشتی با این اقاجونت

و پوزخندی زد:

-ساق توری دارم اونو می پوشم .

و از کیف لوازم آرایشش دنبال ریمل بیست و چهارساعته اش گشت:

-یعنی من هفت روز قربونی میدم این جشن عروسی کوفتی رو بگیریم و
زودتر شرمون کم بشه از این خونه و ادماش

چهره ی پیمان جمع شد و اخم کمرنگی بین دو ابرویش نشست. دوست
نداشت یکتا در مورد خانواده ش حرف بزند اما گاهی به او حق می داد.
شرایط زندگی یکتا با آن ها فرق داشت و این را از همان روز اول می
دانست و پا پیش گذاشت برای خواستنش و جنگیدن چند ماهه برای
رضایت خانواده ش به این وصلت. حالا که او را داشت و به سختی
قانعش کرده بود نمی توانست روی حرف های طعنه آمیزش چیزی بگوید
یا حتی جانبداری کند چون یقین داشت یکتا یک ماه قهر می کند و او باید
تمام این یک ماه منتش را بکشد و با هدایای جورواجور دلش را به دست
بیاورد برای آشتی کردنش.

عاشق یکتا بود و عشقش از کسی پنهان نمی ماند. دوستانش به او لقب
زن ذلیل داده بودند. و برای دخترهای جمع های دوستانه شده بود الگو و
همه حسرت یکتا را میخوردند که خیلی با تبحر توانسته بود تورش را برای
پیمان پهن کند. پسر دوم حاج اسماعیل سعادت که وضع مالی خوبشان
زبانزد جمعشان بود .

با چند ضربه که به در خورد یکتا دست از آرایش چشمانش کشید و پیمان در را باز کرد. مادرش را دید که دلخور و ناراحت پشت در ایستاده است.

پیمان لبخند زد و زبان ریخت برای مادرش که حساس بود روی مهمانانش و خوشش نمی آمد چنین شب هایی فرزندانش خانه نباشند مگر اینکه دلیل موجه ای داشته باشند برای غیبتشان.

-باز افسانه خانم ما که اخموه

مادرش نگران چشم در کاسه چرخاند و آرام سرکی به داخل کشید تا یکتا را ببیند اما اینه درست پشت در بود و خیلی به بیرون دید نداشت.

-حالا نمی شد امشب نری مهمونی پیمان. بعد از مدت ها خاله ت اینا

قراره بیان

پیمان باز آرام و خونسرد رفتار کرد:

-غریبه که نیستن مامان. خاله اینا می دونن من و یکتا زیاد خونه

نیستیم. منم که پسر غضب نیستم همش ور دل مامانم باشم

یکتا گفتگوی آن ها را شنید و خودش را جلوی در رساند. افسانه خانم با

دیدن وضع و لباس عروزش بیشتر حرص خورد و کفری تر شد:

-من دلم شور می زنه پیمان اصلا دوست ندارم تو امشب بری بیرون
جای پیمان یکتا اعتراض کرد. اما با لحنی آرام که مادر شوهرش را نرجاند.
-خاله پروانه اینا بیشتر واسه خاطر اقا ویهان می خوان بیان.
و لبخندی به لب نشاند:

-واسه آشنایی و این حرفا. بودن من و پیمان که خلیم مهم نیست
پیمان دنباله ی حرف یکتا را گرفت:
-راست می گه خب مامان.

مادرش چشم و ابرو تکان داد:
-ویهان داداشته. یه امشب باب آشنایی اون و سارا می موندی .
پیمان کوتاه نیامد:

-ویهان که بچه نیست مامان. ناسلامتی چهار پنج سال هم از من
بزرگترها. بودن من و یکتا هم خیلی اهمیت نداره امشب. به قول یکتا اونا
بیشتر محض خاطر پسر بزرگتون میان

افسانه خانم اخم کرد و وقتی دید حریفشان نمی شود بی حرف از پله ها پایین رفت.

یکتا چانه بالا انداخت و در را با عقب کشیدن پیمان بست.

-این مامانتم شده لنگه ی بابات. زورگو و خود رای. بابا شاید اصلا ویهان نخواد دختر خاله ی ترشیده شو بگیره. چرا بیچاره رو می ذارن تو منگنه و شنیدن حرف زور

با اخم به یکتا نگاه کرد. تاسف خورد به حالش که دخترخاله ی بیست و هشت ساله اش را که حتی چند ماهی م از ویهان کوچکتر بود ترشیده خطاب می کند. یکتای امروزی اش طرز فکری شبیه زنان پنجاه سال پیش داشت.

دلخور به کناری رفت تا کت لیمویی اش را از کاور آویزان بالای کمد دیواری بردارد.

پیمان که حرف نمی زد یکتا می فهمید دلخور شده است. اینجور وقت ها خوب بلد بود چطور رفتار کند که نه نیازی به معذرت خواهی داشته باشد و نه دلخوری پیمان طولانی شود.

با غمزه جلو رفت و دستانش را دور گردن او انداخت. چشم بست و عطر
تنش را بویید.

-پیمان جووونم

به صدایش کمی عشوه و ناز اضافه کرد و پیمان کلافه پوف کشید و سعی
کرد کمی فاصله بگیرد. نمی خواست حرفی بزند تا تمام جشن را یکتا
زهرمارش کند. لب بست و فقط به این جمله اکتفا کرد:

-باشه خرم کردی

یکتا خندید و چند قدم به عقب برداشت تا فاصله بگیرد. پیمان نگاهش را
از مردمک های خیره ی او گرفت و رو به آینه برگشت.

یکتا از دنده ی چاپلوسانه اش کوتاه نیامد و این بار پشت پیمان ایستاد:

-بذار کمکت کنم

پیمان کوتاه لبخند زد و با کمک یکتا کتش را پوشید.

-خوبه؟

یکتا چشمک زد:

-عالی

و دستی به کت لیمویی او کشید:

-همون موقع که انتخابش کردم می دونستم خیلی بهت میاد .

و با اخمی ظاهری ادامه داد:

-یادته چقدر غر زدی گفتم این رنگی نخرم

پیمان جلوی موهایش را با انگشتان یک دستش بالا داد و در ژل مویش را باز کرد:

-خب اونموقع من مجرد بودم. کسی نمی دونست پای یه حرف دختر

لجهاز قراره بخرمش

یکتا پشت چشم نازک کرد:

-اینم بگو که اقاچونت به رنگای روشن آلرژی داشت و البته داره

پیمان به نیش و کنایه های یکتا نسبت به پدرش عادت داشت و چیزی به رویش نیاورد.

-اگه آماده ای بریم

یکتا مانتوی هم‌رنگ لباسش را از روی تخت برداشت و پوشید. پیمان ساق توری را یادش آورد و یکتا کف‌ری آن را هم برداشت تا به پا کند.

بعد زیر بازوی پیمان را گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتند.

بیرون از اتاق بوی چند خورشیدی که مادرش برای شام تدارک دیده بود بدجور به قلقلکش انداخت.

-اخ ماما افسانه چه کرده

یکتا چشم غره‌ای نصیبش کرد:

-هنوزم دیر نشده می‌خوای تو بمون خودم می‌رم

پیمان این بار خیلی جدی برزخی شد:

-دیگه چی؟ زنم تنها پاشه بره پارتی من بمونم خونه که مثلاً شام خونگی بخورم؟

یکتا لبخندش را از روی لب‌هایش جمع کرد و خورد:

-مثلاً این یه نوع غیرتی شدن بود؟

پیمان سر تکان داد و بعد از آخرین پله پایین آمدند. شاران جلوی تلویزیون نشسته بود و تخمه می شکست که با دیدن یکتا و پیمان شروع به مزه پرانی کرد:

-خوشتیا رو ندزدن

پیمان نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت:

-مامان کار نداره تو اینجا نشستی تخمه می شکنی؟

شاران شانه هایش را بالا انداخت و به مبل بیشتر تکیه داد:

-خواستم برم گفت باشی بیشتر تو دست و پایی

یکتا جانبداری کرد:

-چیکارش داری پیمان؟ ادم تا مجرده تو آشپزخونه باشه بعد از ازدواجم

که هی باید فکر کنه صبح تا شب چی درست کنه هر روز بریزه تو شکم

شوهرش

شاران حق به جانب به پیمان نگاه کرد و چشم و ابرو آمد:

-دمت گرم یکتا می دونی حال اینو چه جوری بگیری دیگه دم نزنه

پیمان رو به خواهرش ترش کرد:

-باز زبونت دراز شده که

شاران زبانش را بیرون آورد:

-اخی حریف زبون زنت نمیشی

یکتا دست پیمان را کشید:

-بیا بریم پیمان. همش با هم بحث می کنین شما دوتا

سمت در رفتند که شاران صدایش کرد:

-خوشتیپ

پیمان نوچ کرد و با حرص به عقب چرخید.

شاران با نیش باز اشاره به سوویچ اتومبیلش کرد که روی دیوار کنار بقیه

ی کلیدها روی جا کلیدی تزینی آویزان بود.

-یادت رفت برش داری

یکتا آرام روی بازوی پیمان زد و حواس پرتی تنگش بست. تا پیمان

بخواهد کلید را بردارد رو به شاران کرد:

-از داماد آینده چه خبر؟

منظورش به ویهان بود و همین سوال لبخند به لب شاران نشاند:

-قرار بود امروز بره باشگاه تا غروب برگرده

پیمان پوزخند زد:

-اینجام دست از بسکتبالش برنمی داره

شاران دست هایش را توی سینه اش جمع کرد:

-یعنی واقعا ویهان با سارا ازدواج می کنه؟

پیمان دهان باز می کند حرفی بزند که یکتا پیش دستی کرد:

-اگه قانون اقاجون و مامان افسانه ت باشه که حتما. فکر یه لباس پلو

خوری تازه باش

پیمان هیزی گفت و نگذاشت یکتا ادامه دهد:

-بیا بریم الان مامانم می شنوه بد میشه

یکتا لجش می گرفت که هیچ وقت نمی توانست حرف دلش را قاطعانه و

محکم بزند.

رقص نور چشمانش را می زد و گاهی از سر و صدای موزیکی که توی
ذهنش چکش می انداخت به سر درد وحشتناکی دچار می شد اما هیچ
وقت نمی توانست قید این مهمانی ها را بزند و این درد همیشگی سرش را
به جان نخرد. مخصوصا اگر میزبان همچین مهمانی هایی کامیار باشد.

پیمان را دید که سر یک میز با چند نفر از دوستانش پیک زد و بعد
مشغول ورق بازی شد. باخودش فکر کرد جای حاج اسماعیل خالی و از
این فکرش لبخند گشادی زد. می دانست پدر پیمان از نوع مهمانی هایی
که می رفتند خبر دارد و چقدر دلش می خواست نگاه پر حرص و چشمان
قرمز او را امشب می دید وقتی در مهمانی خانوادگی حضور ندارند. ان هم
به بهانه ی چنین محفلی. از کنار چند دختر و پسر که گوشه ای همراه
موزیک می رقصیدند. رد شد و اول کنار پیمان رفت و صدایش زد:

-پیمان

گرم بازی بود که نیم نگاهی به یکتا کرد:

-چی؟

-سرم درد گرفته باز

پیمان برگ بعدی اش را برای حریفش رو کرد:

-خب برو از کامیار قرص بگیر دیگه .

با حرص از پیش پیمان رفت و خودش را به آشپزخانه رساند. کامیار کنار

کسی ایستاده بود و سیگار می کشید. به محض دیدن یکتا ابرو بالا

انداخت:

-چیزی می خوای؟

یکتا سر تایید تکان داد.

-همون سردرد همیشگی

خوشش می آمد کامیار نگفته دردش را می فهمد.

-مسکن هست از سبد بالای یخچال بردار

یکتا با لبخند کوتاهی تشکر کرد و بعد از برداشتن سبد چشم به ساعت

دیواری بزرگ سالن دوخت:

-ساعت داره ده میشه کامیار پس کی شام می دی؟

کامیار دست به شانه ی شخص مقابل زد و رو به یکتا چرخید:

-امشب واسه یکی داریم گوبای پارتی می گیریم هنوز منتظر اونیم

گوشه ی لب یکتا بالا رفت:

-گیریم اون نره خر نخواست بیاد

کامیار خندید:

-نه دیگه الانا پیداش میشه

با صدای چند نفر از جلوی در سر چرخاند همان سمت و دوباره رو به یکتا کرد:

-ببین چه حلال زاده ست اومد

یکتا رد نگاهش را گرفت و تا کنار در رسید. با دیدن سالار که چند نفری دورش حلقه زده بودند رنگ از صورتش پرید و سبد قرص ها از دستش افتاد.

ترسیده نشست تا هم صورتش را مخفی کند هم سبد قرص ها را بردارد .
سر و صداها از جلوی در کمتر شد.

فهمید دوستان کامیار او را تا سالن اصلی و بین جمعیت بردند. نفس عمیقی گرفت و سبد را از روی زمین برداشت و خودش هم بلند شد . آهسته سمت کانتر رفت و با احتیاط به آن قسمت سرک کشید. رقص نور اجازه نمی داد صورت کسی دیده شود. فکر کرد یک بهانه بتراشد و همراه پیمان از آن جشن کذایی بیرون بزند .

بسته ی قرص را روب کانتر رها کرد و برگشت تا از داخل یخچال بطری آب را بردارد. بسته شدن در یخچال و چرخیدنش همزمان شد با آمدن کامیار. با عجله به طرفش پا تند کرد و با حرص توپید:

-اون اینجا چیکار می کنه؟

ابروهای کامیار بالا رفت و متعجب از سوال ناگهانی یکتا زمزمه کرد:

-کی؟

یکتا لب هایش را بهم فشرد و نفس زنان چشم بست.

-یکتا

با صدا زدن کامیار پلک هایش را با سرعت باز کرد:

-اون سالار عوضی اینجا چیکار می کنه؟

و با ترس اضافه کرد:

-گودبای پارتی واسه اونه؟

کامیار از وحشت یکتا جا خورد و چینی به پیشانی اش انداخت:

-می شناسیش؟

آب دهانش را قورت داد و سر جنباند.

-دوست پسرت بوده؟

یکتا باز سر تکان داد که لب های کامیار یک طرف کج شد و دوباره تعجب کرد:

-ای بابا...خود ناکسشم نگفته بود. دوست دختر این مدلی تو فازش نبود

و نگاهی به سر تا پای یکتا انداخت.

-الان وقت موشکافی کردنه؟

و چشم غره ای از سمت یکتا گرفت.

کامیار دست عقب برد و پشت گوشش را خاراند:

-خب بیخیال. اون که داره چند روز دیگه می ره. تو هم که الان زن

عقدی پیمانی. مشکلات چیه؟

یکتا فشار دستش را روی پیشانی اش بیشتر کرد و غرغر کنان خودش را

کنار کانتر رساند:

-وای خدا، سرم داره می ترکه

یک قرص از خشابش بیرون کشید و داخل دهانش انداخت.

-پیمان نمی دونه؟

سر بطری را باز کرد و بی توجه به سوال کامیار محتویات آب را نوشید.

-نکنه خودتو طهیر و پاک معرفی کردی؟

یکتا از خوردن آب صرف نظر کرد و در بطری بست. با نگاه تندی سمت

کامیار برگشت و پوزخند زد:

-خیلی زر زر می کنی... به جای این حرفا برو مخشو بزن بره از این

مهمونی

چشمان کامیار گرد شد:

-کی رو؟ سالار

-آره

-جشن بیشترش واسه خاطر اونه نمیشه

یکتا کلافه شد:

-پس می گی چیکار کنم؟ اگه منو ببینه با پیمان چی؟ می ترسم بیاد جلو

و چرت و پرت بگه

کامیار نچی کرد و نیشخند زد:

-اون موقع که دو تا دوتا دوست پسر داشتی و با یکی پشت تلفن لاس

می زدی و با اون یکی سر قرار. باید فکر اینجاشم می کردی

خون یکتا به جوش آمد و عصبی چشم در کاسه چرخاند:

-دیگه خیلی داری زر مفت می زنی .

و تمسخر آمیز گفت:

-چیه نکنه بهت پا ندادم قبلا هنوز داری می سوزی.

خواست از کنار کامیار رد شود که سریع مچش در دستان او اسیر شد.

اخم کامیار از حرفی که زد پشیمانیش کرد اما خودش را نباخت.

-چاک دهن تو ببند. فکر نکن باهات می گم می خندم خیلی از بر رو روت
خوشم اومده ها

یکتا مچ دستش را با شتاب از دست کامیار بیرون کشید و چند قدمی از او
فاصله گرفت:

-چته یهو وحشی می شی؟

گوشه ی لب کامیار بالا رفت:

-خوی وحشی گیریم بیداره با حرفات تکونش نده. خب؟

یکتا چینی به بینی اش داد و رو گرفت:

-من دارم می رم اتاق خوابت. پیمان سراغمو گرفت بگو سرش درد می
کرد خوابیده

جوابی از کامیار نشنید اما می توانست سکوتش را پای تایید حرفش
بگذارد. به بهانه ی سر درد به اتاق کامیار پناه برد و در را از پشت بست.

می توانست حداقل کمی انجا بماند و زمان بخرد. اصلا دلش نمی خواست
با سالار چشم تو چشم شود.

انگوری از سبد میوه برداشت و داخل پیش دستی گذاشت. از همان
ساعتی که همراه خانواده اش آمده بود و چشمش به ویهان افتاد دلش
می خواست باب حرف را با او باز کند. پسر خاله ای که با همه ی فامیل
بودنش مرزهایی برای خودش داشت و با کسی گرم نمی گرفت. این
جنس سخت پوستش سارا را نسبت به او و افکار درونی ذهنش کنجکاوتر
می کرد. حالا که او را بعد از چهار سال می دید بیشتر پی به این موضوع
می برد که احساساتش نسبت به ویهان هیچ وقت عوض نشده بود. در
تمام این سالها، چه زمانی که در دانشگاه درس می خواند و چه حالا که
پرستار شده بود و در یک بیمارستان دولتی کار می کرد خواستگاران
متعددی داشت که دلش هرگز با هیچکدامشان راه نیامده بود. گاهی
مادرش نگرانش می شد و خودش هم نمی دانست دلیل تردیدش
چیست. اما آن شب وقتی به دعوت خاله افسانه و به یمن آمدن ویهان به

منزل ان ها پا گذاشت یک چیز را به خوبی فهمید. ویهان و حسش به او
دلیل جواب های منفی اش به خواستگاراناش بود.

-برای همیشه برگشتین؟

بالاخره خودش سکوت را شکست. همه در حال صحبت بودند. مادرها و
پدرها با هم و شاران و سینا که گوشه ای از سالن با هم در حال سر و کله
زدن با فرمول های فیزیک بودند تا در جلسه ی کنکور بتواند رتبه بیاورند.
تنها ویهان بود که چندان خیال نداشت از سکوتی که خودش به آن
رضایت داشت دل بکند.

-راستش چی بگم...

مکث کرد و سارا کنجکاو خیره به او شد:

-هنوز مشخص نیست...راستش من اونور خیلی برنامه ها داشتم. این
اومدن یهویییم همه چیزو خراب کرده .

چیزی در دل سارا فرو ریخت و نوک کارد توی دستش به جان انگورها
افتاد و لهشان کرد.

از این همه حفره ی خالی بین خودش و ویهان دل پری داشت. کاش می توانست داخل حفره ها را با چیزی مثل عشق و محبت پر کند اما کاری از دستش بر نمی آمد. عقب کشید و گوشه ی همان مبل کز کرد. بقیه ی میوه را با پیش دستی پس زد و چشم چرخاند دور سالن تا سرش را با دیدن زدن اثاثیه ی منزل خاله افسانه گرم کند.

افسانه از گوشه ی چشم حواسش را به پسر و تنها دختر خواهرش داد. دید که ویهان گوشی به دست مشغول است و سارا با اخم و کمی چاشنی دلخوری دست زیر چانه گذاشته و حرف نمی زند. دلش گواه خوبی نمی داد. انگار تمام حرف هایش به ویهان بی نتیجه مانده بود و اصلا سارا را نمی دید و به حضورش اهمیتی نمی داد. از طرفی دلش هم شور می زد، سر چرخاند و نگاهش را به ساعت دیواری انداخت. چیزی به یازده شب نمانده بود و برنگشتن پیمان تا آن موقع شب بار اولی نبود که تکرار می شد اما در دل مادرانه اش ناگهان رخت شستند که یک هو سردش شد و وجودش را چیزی عجیب فرو می ریخت .

به بهانه ی آوردن چای بلند شد و اول سمت شاران و سینا رفت. کنار صندلی شاران که ایستاد سر جلو برد و جوری که سینا نشنود گفت:

-دختر یه زنگ بزن داداش ببین چیکار می کنه؟

شاران سرش را از جزوه های فیزیک بیرون کشید و به پشت چرخاند:

-ول کن مامان زنگ بزنم فحش بخورم؟

افسانه خانم دل توی دلش نبود. هیچ وقت تا این اندازه برای پیمان دلش شور نمی زد.

-ای بابا نگرانش شدم یهو

شاران نیشخند زد و سری تکان داد

-تو نگران نباش مادر من، اون الان با یکتا خانم جونش داره عشق و حالشو می کنه

می دانست اگر تا فردا هم بایستد و از شاران بخواهد به پیمان زنگ بزند او هزار و یک دلیل برای انجام ندادن این کار، کنار هم ردیف می کند. فقط تاسف بار سر جنباند و به اشپزخانه رفت تا با ریختن چای برای مهمانان از فکر پیمان بیرون بیاید.

ساعد دستش را از روی چشمانش برداشت و به حالت نیم خیز روی تخت نشست. دستانش را دراز کرد و با انگشتان دو پایش را مالید. کفش جدیدش تنگ بود و انگشتان مایش را اذیت می کرد. از طرفی مسکن چندان نتوانسته بود از درد سرش کم کند. دل دل می کرد سالار رفته باشد یا مهمانی شب زودتر تمام شود. گوشی اش را از روی عسلی برداشت و از همان جا به گوشی کامیار زنگ زد. چند باری بوق خورد اما جواب نداد. عصبی و کلافه صفحه را خاموش کرد و از روی تخت بلند شد. کفش هایش را با دست دیگر برداشت و سمت در اتاق رفت. قبل از اینکه دستگیره را بکشد، در رو به جلو باز شد و یکتا چند قدمی عقب رفت .

با دیدن سالار یکه خورد و ترسید. نگاهی به دور و برش انداخت تا از چشم تو چشم شدن مستقیم با او فرار کند. توی دلش چند بار به کامیار فحش داد که چرا حواسش به سالار نبوده تا راه سمت همین اتاق کج کند.

-به به یکتا خانم. پارسال دوست امسال غریبه

ناچار دوباره به سالار خیره شد و دید زیر چشمان او هم چین خورده است.

-نمی دونستم شمام اینجا تشریف دارین وگرنه می گفتم برو بچ جشن
مفصل تری راه بندازن

یکتا با اخم تشر زد:

-برو کنار می خوام رد شم

سالار سر بالا انداخت و بی توجه به حرف یکتا قدمی به جلو برداشت:

-با دوست پسرت اومدی؟

یکتا رویش را گرفت و حرفی نزد.

گوشه ی لب سالار بالا رفت و سر تا پای یکتا را برانداز کرد و به طعنه
گفت:

-آره خب، یکتا که بی زید نمی مونه. امروز با یکیه فردا سوار یکی دیگه

جملات سالار موجب می شود از کوره در برود:

-حرف دهندو بفهم

سالار از عصبانیت یکتا خنده اش گرفت و دستانش را از دو طرف باز کرد:

-چی شد...چی شد؟ بهت بر خورد؟ قرمز نشو بابا. به رژ لبِت نمیاَد

و دوباره از همان خنده های کریهه اش را نشان یکتا داد .

یکتا با حرص نفس زد و یک دستش را مِشت کرد. می ترسید حرف از

ازدواجش پیش بکشد و سالار را یاغی تر کند.

-خوشگل شدی...یکمم تپل

به یکتا حالت انزجار دست داد وقتی سالار از صورت و هیكلش حرف می زد.

با نفرت نگاهش کرد و خواست برود که سالار مانع شد و دستش را کشید:

-کجا حالا؟ هستیم خدمتتون

یکتا به عقب کشیده شد و پشتش محکم به دیوار کناری برخورد. کفش هایش از دستش افتاد و گوشی را با دست دیگر پشتش مخفی کرد.

-ولم کن سالار چی می خوای؟ یه دوستی ساده بین من و تو بود که دو

سال پیش تموم شد. بذار من برم

سالار چهره در هم کشید و پوزخند زد:

-تموم شد؟ به همین راحتی؟

و دندان هایش را بهم سایید:

-یادت که نرفته این تو بودی واسه خاطر یه بچه پولدار قالم گذاشتی. چند

بار بهت زنگ زدم جواب ندادی. حتی اومدم تا دم در خونتون التماس

سگ محلم نکردی. فکر کردی یادم رفته آتیش انداختی تو جونم و به رو

خودتم نیاوردی

با گفتن حرف های تلنبار شده ی توی دلش به یکتا نزدیک تر شد و راه

گریزش را بست.

یکتا با ترس چشمانش گرد شد و حتی جرات نمی کرد با این فاصله ی کم

نفس بکشد. وحشت داشت نفس هایش به صورت سالار برخورد کند و

دوباره مانند ان وقت ها هوایی شود.

فقط آب دهانش را قورت داد و التماس کرد:

-بذار برم

همین جمله ی کوتاه را به سختی روی زبان چرخاند و سالار سرش را جلو کشید:

-باید بگی غلط کردم... گوه خوردم سالار جون تا ولت کنم بری

یکتا نگاهش را با انزجار گرفت و لب فرو بست. می دانست سالار در شرایطی نیست که بشود با او یکی بدو کرد. وقتی هم دهانش باز می شد بوی الکل که زیر پره ی بینی اش را می گرفت حالش را بهم می زد. از سر شب که قرص مسکن را خورده بود سر معده اش می سوخت. چند بار هم برای همین کامیار را به رگبار فحش بست که قرص تاریخ مصرف گذشته در خانه اش نگه داری می کند.

تا یاد داشت خانواده ی کامیار همیشه در مسافرت خارج از کشور بودند و خانه ی بزرگ ویلایی شان را با کامیار تنها می گذاشتند و او هم به بهانه ی همین تنهایی پارتی های شبانه راه می انداخت. همسایه ی نزدیکی نداشتند و خیال همه راحت بود سر و صدای موزیک باعث نمی شود کسی از دستشان شکایت کند و پای مامورها به ان جا باز شود.

-زر زر کن دیگه

یکتا توجه ای نکرد و سالار با پوزخند گوشه ی لبش مردمک های تیره شده اش را چرخاند و از یقیه ی باز لباس او به بازوهای برهنه اش رسید.

-باز تیپ و مدلت همینطوره

و دوباره دهانش را نزدیک گوش یکتا آورد:

-هرزه خانم

یکتا این بار جرات کرد و با مشت توی سینه ی سالار زد و تشر زد:

-از من فاصله بگیر لات بی سر پا

توقع داشت سالار خشمگین تر شود اما او در آرامش خندید و گفت:

-یه روزی پشت سر همین لات بی سر پا موس موس می کردی...

خنده از لبانش محو شد و با فکی منقبض دست انداخت و موهای بلند

یکتا را میان مشتش گرفت و پیچاند:

-الان آخ شدم پتیاره

از فشار ریشه ی موهایش سرش به گز گز افتاد و اشک تا پشت پلک
هایش سرعت گرفت.

-آخ ولم کن...تو رو خدا ولم کن

سالار بی توجه به صورت قرمز شده ی یکتا و به خاطر شدت دردی که
چهره اش را جمع کرده بود

او را با دست دیگرش کشاند و تا کنار تخت برد.

با یک حرکت او را روی تخت انداخت و مشتش باز شد و موهای او را آزاد
کرد. اما فرصت نداد یکتا نفس بکشد. کنارش روی تخت جای گرفت و
دستش را دور گردنش انداخت و سرش به پهلوی خودش چسباند.

-چی...چیکار می کنی؟

چشمش خورد به گوشی یکتا و سریع آن را از دستش قاپید:

-بیا یه سلفی بگیریم بعد این همه مدت

یکتا تکان خورد تا خودش را از زیر دست او رها کند اما قدرت سالار بیشتر
بود و زورش به او نچربید.

-کجا؟ چموش بازی دربیاری رو صورتت خش میندازم. فهمیدی؟

یکتا عصبی ناخن هایش را روی لحاف تخت کشید و فقط ته دلش خواست یکی به موقع برسد داخل اتاق و بتواند از این وضعیت نجات پیدا کند. حتی اگر پیمان باشد.

سر که چرخاند متوجه شد مردمک های سالار به سفیدی می زند. هرگز او را اینطور ندیده بود.

دستش که از دور گردن یکتا شل شد او سریع خودش را جمع و جور کرد و از سالار فاصله گرفت.

خوب می دانست حتما چیزی مصرف کرده است. بنظر می آمد دوزش بالا باشد.

ازکنار تخت دور زد و قبل از هرچیز گوشی اش را از دست سالار گرفت. نفس های تندش با شتاب بالا و پایین می شدند. لب گزید و وقتی سالار روی تخت ولو شد خودش را جلوی در رساند و دستگیره را که کشید. با سر و صدای بیرون محال بود کسی را صدا بزند و صاحبش بشنود .

اب دهانش را از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد و به طرف راهرو رفت. قلبش هنوز محکم می کوبید و فکر کرد چه خطر بزرگی از سرش گذشته است.

ورودی اشپزخانه کامیار را دید و طلبکارانه جلو رفت.

-عوضی الدنگ... واسه چی حواست نبود اون جوونور نیاد تو اتاق کامیار هم دست کمی از سالار نداشت. انگار مصرفشان بیش از حد ان شب بود.

-چته؟ وحشی شدی... حال نکردی باهаш

هر وقت دیگری بود دستش را بالا می آورد و کشیده ی محکمی به صورتش می نشاند.

-فعلا برو به داداش برس که داره از دست می ره

حواس کامیار سر جایش آمد و گره ی بین دو ابرویش افتاد:

-یعنی چی؟

یکتا شانه هایش را بالا انداخت:

-از حال رفته

گردن کج کرد سمت اتاق و دوباره به یکتا زل زد:

-جدیه؟

-اره

-با من که شوخیت نگرفته

یکتا کفرش بالا آمد:

-تو این وضعیت من شوخی می کنم؟

کامیار سری به چپ و راست تکان داد:

-سنگوپ نکرده باشه

یکتا با یادآوری وضعیت سالار ترسید اما جرات نکرد حرفی به کامیار بزند .

همراهش تا داخل اتاق رفت و کامیار بالای سر سالار رسید و چند بار

صدایش زد:

-سالار...سالار...

دستش پیش برد و شانه اش را تکان داد:

-هوی سالار کری؟

جواب که نشنید وحشت زده سرش را بلند کرد:

-این چشاش بازه ولی چرا تگون نمی خوره؟

یکتا به خودش جرات داد و چند قدمی جلو رفت:

-یعنی... یعنی مرده؟

حتی به زبان چرخاندنشم برای یکتا سخت بود.

کامیار عصبی پنجه ی دستش را میان موهای آشفته ش فرو برد:

-مرده باشه که دمار از روزگارمون دراومده ست.

-حالش خوب بود...یهو دیدم چشماش به سفید ی زد و نفس کشیدن

انگار براش سخت شد

کامیار با حرص و عصبانیت لگدی به پایین تخت زد و دوباره با ناامیدی

سالار را صدا زد. باز صدایی از او نشنید و کلافه دور خودش پیچید.

-حتنا سنتی و صنعتی رو با هم زده عوضی

یکتا فکری به سرش زد:

-برم بگم پیمان بیاد یه چیزی تزریق کنه

رنگ صورت پریده ی کامیار برگشت:

-چی؟

یکتا چانه بالا انداخت:

-نمی دونم...یادت نیست یه بار یکی از بچه ها...اهان سعید، اینجوری

شد پیمان بهش امپول زد ضربان قلبش برگشت .

و با تردید پرسید:

-از اون امپولا بازم داری یا نه؟

-چه جور امپولی؟

یکتا هم کلافه شد:

-چه می دونم از این تقویتیا

کامیار با مکث آه بلندی گفت و یک مشتش را به کف دست دیگرش کوبید

و از اتاق بیرون رفت.

یکتا دوباره چشم به سالار دوخت که بی حرکت روی تخت دراز کش شده است .

مردد جلو رفت و خودش هم صدایش زد:

-سالار

این بار تن صدایش را کمی بالا برد بلکه او بشنود.

-سالار پاشو دیگه

و زیر لب یک لعنتی نثارش کرد.

هنوز از دستش عصبانی بود و اگر کامیار اعصابش متشنج نمی شد جلوی او هم می گفت دلش خنک شده است که می بیند سالار به همچین حال و روزی افتاد.

کمی منتظر ماند تا سر و کله ی پیمان و کامیار پیدا شد. پیمان با اخم رو به یکتا کرد:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ می دونی چند بار دنبالت گشتم؟

یکتا حوصله اش نمی کشید به سوال و جواب های او.

-ای بابا سرم درد می کرد اومدم یکم دراز بکشم... بعد دیدم این پسره
اومد تو حالشم اصلا خوب نیست .

پیمان عصبی نفسش را بیرون فرستاد و بالای سر سالار رفت و نبضش را
گرفت.

چشم کامیار که به یکتا افتاد، چشم غره ای تحویلش داد. دلش از کامیار
خون بود. احساس می کرد کامیار از قصد سالار را فرستاد توی اتاق.

-این نبضش خیلی کند می زنه کامیار. باید برسونیش بیمارستان ازش
نوار قلب بگیرن. ممکنه سنگکوپ کرده باشه
کامیار با عصبانیت تن صدایش بالا رفت:

-مگه عقلم کمه خودم رو بندازم تو دردسر. یه چیزیش بشه اول میام
یقیه ی منو می گیرن. خودت ردیفش کن دیگه اق دکتر

پیمان کمی تزریقات بلد بود و از وقتی جان سعید را هم با امپول تقویتی
نجات داد پیش دوستانش لقب اق دکتر گرفت.

-سعید شرایطش فرق می کرد کامیار. اون فقط ضعف داشت. این حال
و روزش مشخصه

کامیار بی قرار و آشفته چند قدم داخل اتاق پس و پیش رفت و اخرش
کنج دیوار آرام گرفت.

-من جرات ندارم ببرمش بیمارستان پیمان

پیمان لب هایش را بهم فشرد و کلافه پوف کشید

-خیلی خب چیزی تو دست و بالت داری

کامیار انگار جان دوباره گرفته باشد سمت اتاق رفت:

-اره الان میارم

پیمان سر تکان داد:

-فقط زود باش

با رفتن کامیار دوباره نگاه پر اخمش را به یکتا دوخت:

-وقتی سرت درد می گیره مجبوری میگی بیایم ؟

یکتا حرصش گرفت و پوزخند زد:

-نه که تو هم بدت میاد؟!!

پیمان انگشت اشاره ش را سمت او گرفت:

-با من بحث نکن. هنوز نمیدونم چرا تو این اتاق بودی.

و زیر چشمانش چین افتاد:

-خر نیستم فهمیدی؟

کامیار برگشت و پیمان دیگر حرفی نزد. بعد امپول را از دست کامیار گرفت و بسته اش را باز کرد.

یکتا بغ کرده گوشه ای ایستاد و فقط دل دل می کرد پیمان زودتر سوزن را به سالار تزریق کند و به بهانه ای از ان جشن کذایی بیرون بزنند. دیگر حوصله اش به مهمانی و جشن نمی کشید. سالار و حضورش شب خوش را زهرمار کرده بود.

کار پیمان که تمام شد، کنار کشید و سرنگ را داخل سطل زباله ی کوچک کنج دیوار اتاق انداخت. کامیار پریشان پرسید:

-ردیفش می کنه؟

پیمان فقط سر تکان داد یعنی نمی داند.

کامیار پاک بهم ریخته بود.

-کاش نمی گفتم بیاد. همیشه ی خدا دردسره

پیمان دست زیر چانه اش کشید:

-اگه تا یک ساعت دیگه بهتر نشد برسونش بیمارستان

کامیار مستاصل ماند و پیمان به یکتا تشر زد:

-بریم

پیمان حرکت کرد و یکتا از خداخواسته دنبالش راه افتاد.

از خواب که بیدار شد سرش هنوز درد می کرد. به خصوص از دعوای اخر شبش با یکتا و قهر او. گوشی موبایلش را برداشت تا اول به او زنگ بزند اما با دیدن ساعت متوجه شد محال است یکتا بیدار باشد. او شب هایی که به مهمانی می رفتند روز بعدش تا نزدیک ظهر می خوابید. عصبی دستی به موهایش کشید و از اتاق بیرون رفت.

شب قبل وقتی رسید مهمانی تمام شده بود و از خاموشی برق اتاق ها
فهمید همه خوابند دوست داشت درباره ویهان و سارا بپرسد. البته خیلی
هم اهل کنجکاوی نبود فقط محض اینکه بعدا از دست سوال پیچ کردن
های یکتا راحت باشد می خواست بداند شب قبل چه گذشته است.
از پله ها که پایین رفت، سر و صداهایی از داخل آشپزخانه شنید. مادرش
را دید که مثل هر روز صبح میز صبحانه را می چیند.

-صبح بخیر

افسانه خانم سر بلند کرد و با گذاشتن ظرف کره روی میز جوابش را داد.

-سلام پسر...دیشب تو کی اومدی؟ من متوجه نشدم.

پیمان خودش را پای میز رساند و پشت گوشش را خاراند.

-ساعت از یک گذشته بود

و یکی از صندلی ها را بیرون کشید:

-چقدر گشمنه

-دست و صورتت رو شستی؟

کلافه گفت:

-گیرنده مامان

افسانه خانم اه کشید:

-از دست تو

برگشت و کنار سینک رفت تا از ابچکان فنجانی بردارد و برای پیمان چای بریزد.

زنگ ایفن که به صدا درآمد فنجان را کنار سماور گذاشت و ابروهایش متعجب بالا رفت.

-کیه این وقت صبح؟

و خودش را به سالن و مقابل اف اف رساند:

-بله؟

با مکشش پیمان سر چرخاند.

-درسته...بله

نگاه نگران افسانه سمت پیمان کشیده شد.

-چشم

گوشی اف اف را که گذاشت پیمان حس کرد رنگ صورت مادرش پریده است.

-کی بود مامان؟

آب دهانش را قورت داد و ترسیده گفت:

-پیمان تو کاری کردی؟

جا خورد و شانه بالا انداخت:

-نه واسه چی می پرسی؟

صورت مادرش به قرمزی زد:

-از کلانتری اومدن سراغ تو

چشم گرد کرد:

-کلانتری؟

و چهره اش در هم شد. افسانه خانم مردد قدمی سمتش برداشت و سعی

کرد از زیر زبانش حرف بکشد:

-چیزی شده پیمان؟

نگاهش به صورت ناراحت مادرش دوخته شده و پوف کشید:

-نه...چه می دونم چرا اومدن

سمت در راه افتاد که همان موقع ویهان از پله ها پایین آمد.

-صبح بخیر

افسانه خانم سریع سر چرخاند:

-صبح بخیر پسر

و اشاره به پیمان کرد:

-از کلانتری اومدن می گن با پیمان کار دارن .

و با اضطراب ادامه داد:

-می ری باهاتش دلم شور می زنه

ویهان ابرو درهم کشید:

-اقاجون خونه نیست

-نه والا اون که اول صبح می زنه بیرون

ویهان جلوی در به پیمان می رسد و دست روی شانه اش می گذارد.

-چی شده؟

-نمی دونم

ویهان کفش هایش را برداشت و پوشید. دستی جلوی موهایش کشید و همراه پیمان بیرون رفت. دو ماموری که از کلانتری آمده بودند جلوییشان ایستادند.

یکی از آن ها رو به ویهان کرد:

-اقای پیمان سعادت؟

پیمان پیش رفت.

-من هستم

مامور موشکافانه چشم به او دوخت و با مکث گفت:

-حاضر شین تشریف بیارین کلانتری

پیمان گیج و منگ شانه سری تکان داد:

-برای چی؟

-بیاین اونجا مشخص میشه

ویهان مداخله کرد:

-چیزی شده جناب؟

مامور سر به طرف او چرخاند:

-من فقط باید ایشون رو ببرم. توضیحات رو تو کلانتری خدمتون عرض

می کنن

ویهان نگران شد و حس کرد موضوع مهمی باشد. شاید هم پیمان کاری

کرده بود و به روی خودش نمی آورد.

-تو چیکار کردی پیمان؟

پیمان هنوز هاج و واج بود و با سوال ویهان تکانی به خودش داد:

-نمی دونم بخدا

بعد به داخل رفت تا لباس هایش را عوض کند. به سوال مادرش که

یکسره دلش شور می زد و نا آرام بود جوابی نداد.

چه می گفت وقتی خودش هم نمی دانست چرا باید دو مامور اول صبح او را به کلانتری ببرند. سریع آماده شد و وقتی دم در آمد متوجه شد افسانه خانم زودتر رفته و دارد مامورها را سوال پیچ می کند. وقتی یکی از مامورها دستبند بیرون آورد رنگ از صورت افسانه خانم پرید و با دست پشت گونه اش کوبید:

-یا بالفضل

پیمان بیشتر شوکه شد و ویهان تنها کسی بود که توانست به خودش مسلط باشد.

-دستبند چرا؟

و تنها یک پاسخ شنید:

-ما ماموریم و معذور

پیمان حال خوبی نداشت. تا به کلانتری و اتاق مامور بازجویی رسید هزار فکر و خیال به ذهنش می پرید. جلوی افسر پرونده نشسته بود و قلبش محکم می زد .

روی پیشانی اش عرق سردی نشست و دلش می خواست زودتر بداند چه اتفاقی او را تا آنجا کشانده که روح خودش هم بی خبر است.

افسر بازجویی سکوت را شکست و رو به او کرد:

-سالار ستوده رو چند وقته می شناسی

پیمان اولین بار بود این اسم را می شنید و احتمال داد گوش هایش اشتباه شنیده اند

-کی؟

افسر دوباره تکرار کرد:

-سالار ستوده

پیمان حتی به خودش زحمت فکر کردن نداد چون یقین داشت همچین کسی را نمی شناسد.

-نمی شناسم

افسر ابرو بالا پراند و نگاهش به پیمان غضبناک شد.

-تو مگه دیشب به این آقای سالار ستوده تو مهمونی آمپول تزریق نکردی

سنسورهای مغز پیمان فعال شد و تازه توانست کمی متوجه شود جریان از چه خبر است.

-اها...بله ولی من...-

مکث کرد و با تردید پرسید:

-ازم شکایت کرده؟

-کی؟

-همین آقای سالار ستوده

افسر لحظه ای احساس کرد پیمان سر شوخی با او دارد و فقط خیره به او زل زد.

پیمان که سکوت افسر را دید ادامه داد:

-اون دیشب تو مهمونی حالش بد شد. رفیقم کامیار ازم خواست بهش

یه امپول تقویتی بزنم بهتر شه.

و پوزخندی زد و دنباله ی حرفش را گرفت:

-جالبه، اومدم ثواب کنم کباب شدم؟ اگه شکایت داری بره از کامیار
بکنه. این موضوع به من ربطی نداره

افسر کمی خودش را جلو کشید و نفسش را عمیق بیرون فرستاد:

-شما همیشه سر خود واسه هرکسی نسخه می پیچین؟

پیمان سرش را پایین انداخت. قبول داشت کارش اشتباه بوده اما توقع
نداشت همه ی تقصیرها گردن او بیفتد.

-الان این آقای ستوده کجاست که ازم شاکیه. من می رم باهاش حرف می
زنم

گوشه ی لب افسر بالا رفت.

-آقای ستوده؟

-بله...من فقط خواستم به کامیار کمک کنم. سالار حالش خیلی بد بود.

کامیار می ترسید سنگکوپ کرده باشه و منم یه امپولی زدم بلکه نبضش
برگرده

افسری سری به چپ و راست تکان داد:

-اقای ستوده سنگکوپ کرده بود...درسته، اینجور وقت ها فشار خون در ادم پایین میاد. اما امپولی که شما بهش زدین باعث شد فشار خونش به حدی پایین بیاد که دیگه الان زنده نباشه

عرق های روی پیشانی پیمان بیشتر شد اما همان لحظه یخ کرد.

-زنده...زنده نباشه

افسر تایید کرد:

-بله اقا...شما به جرم قتل اینجاییین نه شکایت. چون دیگه اقای ستوده زنده نیست که بتونه ازتون شکایتی بکنه.

دنیا دور سرش چرخید. احساس کرد پتک محکمی بر فرق سرش فرود آمده است. خواست دهان باز کند و ناباورانه بپرسد از چیزی که خیال می کرد گوش هایش اشتباه به مغزش رسانده اند.

شوک این خبر آن قدر قوی بود که محال می دانست حالا حالاها بتواند از روی صندلی تکان بخورد .

شب نحس دیشب را نه یک بار بلکه صدها بار با خودش مرور کرد. اصرار کامیار و حال بد سالار و تزریق ان امپولی که انجامش داد. سرش درد گرفت و توانش را از دست رفته دید .

دوباره و با چشمانی گرد به افسر پرونده زل زد تا شاید دیرتر باورش شود چیزهایی که می بیند و می شنود خواب و خیال نیست.

چند قدمی پیش رفت و باز زانوهایش سست شد و لرزید. پشت پلک هایش می سوخت و دست به دیوار زد و سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. خبر را که شنید هجمه ای از داغی به رگ هایش تزریق شد. گرفت...تب کرد و چند ثانیه فقط طول کشید تا سردش شود و به خودش بلرزد .

نگاهش با اشک های روی گونه هایش بالا رفت و به صورت درمانده و بی حال دایی ابراهیمش رسید. مردی که ان لحظه به اندازه ی بیست سال پیر شده بود. فکر کرد موهای دایی ابراهیم اینقدر سفید نبود...بود؟

پشت کمرش خم شد و فقط دید بی صدا اشک ریخت. دهانش تکان می خورد اما یک کلمه هم حرف نزد.

نمی دانست پشت تلفن چه کسی بود و کی این خبر شوم را داد. اما رنگ صورت دایی اش که پرید فقط لب گزید و وحشت کرد قلب بیمارش نایستد .

گوشی تلفن از دستانش پایین افتاد و وقتی خودش برداشت تنها صدای بوق های ممتد پشت سر هم را شنید و چقدر زجه زد و ناله ورد تا دایی ابراهیم فقط یک جمله گفت:

-سالار مرده

و بعدش همه چیز تاریک و سیاه شد. هوا رفت و نفس کم آورد. قفسه ی سینه اش بالا و پایین نمی شد. وا رفت و نقش بر زمین شد و ناخن هایش را روی فرش سالن کشید.

بغضش بالا آمد و راه گلویش را محکم چنگ زد .

تا زمانی که خودشان را به بیمارستان نرساند و راهی سردخانه نشدند باورش نمی شد سالار دیگر زنده نباشد .

انقدر دلش را نداشت جلوتر برود و جسد او را ببیند اما سکندری خوردن
دایی ابراهیم را که دید دلش زار زد به حال مردی که جلوی چشمانش
پسرش را پرپر شده دیده بود .

دیگر نتوانست خوددار باشد و هق هق کرد و گریه هایش فضای تلخ
سردخانه را پر کرد.

بعد از آن همه چیز با سرعت اتفاق افتاد. کامیار در راهروی بیمارستان
خودش را به آن ها رساند و جریان مهمانی را به دایی ابراهیم گفت .

مرد بیچاره حتی نای گلاویز شدن با او را نداشت. کمی دور خودش
چرخید و توی سرش زد و کنج دیوار نشست. دستش که سمت قلبش
رفت گندم حس کرد زیر پاهایش خالی شده است.

جیغ کشید و دایی اش را صدا زد که خیلی زود پرستارها به دادش
رسیدند .

یک شب دایی ابراهیم در بیمارستان ماند و گندم شب تا صبح بالای سرش
اشک ریخت. مانده بود غم از دست رفتن سالار را بخورد یا سگته ی
خفیف دایی ابراهیم را.

تمرکزش را از دست داده بود. کامیار از شب مهمانی برایش گفته بود اما چیزی به خاطر نداشت. فقط می خواست حال دایی اش خوب شود .

مامور پرونده فردای همان روز به بیمارستان آمد و از دستگیری پیمان گفت. گندم دید که صورت دایی اش قرمز شد و ترسید دوباره حالش بد شود. اما دو روز بعد دایی ابراهیم مرخص شد و همزمان جسد سالار را هم از بیمارستان تحویل گرفتند .

در تمام مدت مراسم سالار گندم می دید دایی ابراهیم ساکت است. این حرف نزدن و غرق فکر بودنش ته دل دخترک را خالی می کرد.

یکی دوبار همراه یکی از دوستانش به کلانتری رفت اما جرات نمی کرد چیزی در این مورد بپرسد. منتظر ماند تا رفت و آمد به خانه ی دایی ابراهیم کم شود. بعد از مراسم سوم سالار بود که دایی ابراهیم صبح خیلی زود قصد رفتن به بیرون داشت.

-دایی

کفشش را برداشت اما رمقی برای جواب دادن به گندم نداشت.

-کجا دایی منم همراهتون میام

بی حرف در سالن را که بست گندم فهمید دایی ش میل چندانی به همراهی او ندارد.

برگشت و نگاهی به قاب عکس سالار افتاد. اه کشید و قلبش شبیه تنگنایی شد که هوای دلش را پاییزی و دلگیر کرد. اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد. لب هایش را بهم فشرد و گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد .

زانوهایش را بالا کشاند و دستانش را دور آن حلقه کرد. ضربه ی این مصیبت انچنان کاری بود که هم دایی اش را افسرده کرده بود هم خودش را به انزوا کشاند. آن روزها یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون . بارها خودش را سرزنش کرد که کاش آن روز می توانست جلوی رفتن سالار را بگیرد. وقت می خرید تا دایی ابراهیم برسد. شاید حالا او زنده بود. با همه ی ازار و اذیت هایی که داشت باز دلخوش بود که دایی ابراهیم داغ تنها فرزندش را نمی دید.

دستان لرزانش در هم پیچید و چشم به مادر پیمان دوخت که مدام روی پاهایش می کوبید و زار می زد.

-ای خدا... پیمان تو چیکار کردی با ما... چرا اتیش زدی به دل من

سرش چرخید و نگاهش رفت سمت حاج اسماعیل که تسبیح می چرخاند دور دستش و طول سالن را می رفت و برمی گشت. شاران همپای مادرش اشک می ریخت و ویهان فقط یک گوشه کز کرده بود و گاهی کلافه و عصبی چنگی میان موهایش می انداخت و از گوشه ی چشم به یکتا نگاه می کرد که هنوز بعد از چند روز این اتفاق وحشتناک را نتوانسته بود هضم کند .

عذاب وجدان داشت که آن شب پیمان را قاتی ماجرا کرد. باید جلویش را می گرفت و اجازه نمی داد به حرف کامیار گوش کند. حالا همه ی کاسه کوزه ها سر شوهرش خرد شده بود و خودش را بی تقصیر نمی دانست. هیچ حرفی هم نداشت تا به خانواده ی همسرش بزند. خوب می توانست تصور کند از دید همه ی آن ها او مقصر ماجراست که پیمان را وسوسه کرد تا آن شب به مهمانی بروند.

سرش که بالا آمد ویهان را مقابلش دید. اخمی کرد و با اشاره ی سرش به طبقه ی بالا زمزمه وار گفت:

-بیا کارت دارم

لب گزید و بی حرف دنبال ویهان راه افتاد. با هم از پله ها بالا رفتند و ویهان در اتاقش را باز کرد. کنار رفت تا اول یکتا داخل شود .

در را پشت سرش بست و جلوی یکتا ایستاد. لحنش زیادی خشک و سرد بود وقتی پرسید:

-پیمان چرا به اون پسره امپول زده؟

یکتا تنها نگاهش کرد و ویهان پوزخند زد:

-خودش که حرف نمی زنه. شوکه ست. لااقل تو بگو چرا پیمان خودشو دخالت داد.

یکتا نفسش را به آرامی بیرون فرستاد و گردن کج کرد:

-بخاطر رفیقش کامیار. اون ازش خواست

-پس چرا این یارو پای خودشو عقب کشیده

یکتا شانه بالا انداخت:

-من چه بدونم

ویهان چشم باریک کرد:

-می دونی اگه قتل عمد حساب بشه تکلیف پیمان چیه؟

دست روی پیشانی اش کشید:

-باور کن من حالمم بهتر از شما نیست

-باید اول روز دادگاه مشخص بشه. اون وقت میگی این پسره کامیار از

پیمان خواسته بود. فهمیدی؟

از لحن طلبکار ویهان خوشش نمی امد اما تلاش کرد حرفی نزد به او
بربخورد.

-من خودم می دونم باید به نفع شوهرم شهادت بدم. من اونجا بودم

دیدم پیمان بی تقصیره. نیازی نیست بخواین بهم گوشزد کنین .

لطفا به خانواده تونم بگین. یه جوری نگام نکنن که انگار همه چیز تقصیر

منه

گوشه ی لب ویهان با تمسخر بالا رفت:

-پسرشون گوشه ی زندانه. توقع داری واست چهچهه بزنی؟

بعد کلافه پوف کشید.

گوشی یکتا که زنگ خورد نگاهش را از او گرفت اما حواسش بود وقتی یکتا چشم به صفحه ی موبایلش دوخت رد تماس زد.

-جواب بده من مزاحم نمیشم

و خواست برگردد که یکتا جلوتر از او برای رفتن پیشی گرفت.

-نه یکی از دوستانه...منم حوصله ی حرف زدنم ندارم. الانم می رم خونه

سری تکان داد و یکتا مردد ماند حرفی بزنی یا نه. ویهان رد نگاهش را گرفت و زمزمه کرد:

-چیزی می خوای بگی؟

سری به علامت نه بالا انداخت.

-خب؟

زبان دور لبش کشید و باز ساکت ماند.

ویهان نفسش را آزاد کرد و خودش زودتر از اتاق بیرون رفت. احساس می کرد این وسط چیز مهمی وجود دارد که یکتا دلش نمی خواهد بازگوش کند یا ترجیح می دهد پنهان بماند.

یکتا از خانه ی پدرشوهش بیرون زد و قبل از رفتن سمت خیابان اصلی گوشی اش را از کیفش برداشت .

کامیار ان لحظه در اتاق با او تماس گرفت و او بخاطر حضور ویهان نتوانسته بود جوابش را بدهد. این بار خودش با کامیار تماس گرفت و خیلی طول نکشید که صدایش در گوشی پیچید:

-چرا جواب نمی دی؟

از لحن طلبکارانه ی کامیار بدش امد:

-شوهرمو انداختی گوشه ی زندان...توقع داری من جوابت رو بدم

لحن کامیار کمی ملایم تر شد:

-ببین یکتا الکی پای منو نکش وسط

یکتا پوزخندی زد و با حرص گفت:

-توی عوضی بهش گفتی امپول تزریق کنه به سالار. اگه پیمان به حرف
تو گوش نمی کرد که...

کامیار وسط حرفش پرید:

-بیا همین الان ببینمت. باید حرف بزنینم

یکتا سر خیابان اصلی رسید اما گوشه ی پیاده رو ایستاد و نچ کرد:
-من حرفی با تو ندارم...هر چی م اون شب دیدم تو دادگاه میگم. کاش
اینقدر عرضه شو داشتی پای کار خودت وایمیستادی.
و تمام وجودش را نفرت گرفت:

-مطمئن باش پیمان تنها مجازات نمیشه

جمله ی اخرش کامیار را عصبی تر کرد:

-بیا الان کافی شاپ روزه...بخدا نیای یکتا برات گرون تموم میشه

-حرفی داری بزن تمومش کن

کامیار تک خنده ی تمسخرآمیزی کرد:

-تو رو باید روبه رو رامت کرد. از فاصله ی دور نمیشه.

یکتا چینی به بینی اش انداخت:

-الحق که بیشعوری

کامیار نیشخند زد:

-ولی تو روی منم سفید کردی

یکتا لجش گرفت و گفت:

-خیله خب نیم ساعت دیگه اونجام

و تماس را قطع کرد.

بعد کنار خیابان رفت و برای اولین تاکسی دست تکان داد.

موزیک آرام کافی شاپ هم نتوانست تشویش درونی اش را از بین ببرد. با انگشتان یک دستش روی میز چوبی قهوه ای کافه ضرب ارامی گرفته بود و

دست دیگرش زیر چانه اش قرار داشت. کمی منتظر ماند تا سر و کله ی کامیار با سینی سفارش دو فنجان نسکافه پیدا شد و مقابل نشست.

-چته همش تو لکی؟

با اخم چشم غره ای تحویل کامیار داد که او سر خوش خندید و فنجان یکتا را جلویش گذاشت.

-بخور تا سرد نشده

یکتا دستش را از زیر چانه اش برداشت و صاف نشست. متاسف سری برای کامیار تکان داد و گفت:

-چه طوری می تونی اینقدر بی خیال باشی؟

گوشه ی لب کامیار بالا رفت و فنجانش را به دهانش نزدیک کرد:

-واسه کدومشون عزا بگیرم؟ پیمان یا سالار؟

یکتا کلافه شد و دستانش را دور فنجان داغش حلقه کرد:

-کامیار تو خودت بهتر می دونی پیمان از قصد نخواست به سالار چیزی

تزریق کنه. تو اصرار داشتی

کامیار کمی از نسکافه اش را خورد و فنجان را داخل نعلبکی اش برگرداند.

-توقع نداری که خودمو بندازم تو هچل

و چشمانش را تیز کرد:

-پیمانم نمی تونه ثابت کنه مگر اینکه تو خريت کنی و بخوای علیه من

حرفی بزنی.

یکتا منظور کامیار را از خريت نفهمید. کنجکاو که نگاهش کرد کامیار

خندید و در برابر چشمان پرسشگر یکتا گفت:

-ببین یکتا خوشگله. اگه به ضرر من حرف بزنی یا پای من تو این جریان

بیاد وسط منم تو روز دادگاه جلوی همه می گم که دوست دختر سابق

سالار بودی و اونم ازت آتو داشت. اون وقت سر این جریان واسه تو هم

پرونده باز میشه. اون وقت قاضی ممکنه تو رو هم متهم به قتل کنه .

و دستانش را مقابل نگاه مات زده یکتا تکان داد:

-مفهوم بود؟

دل یکتا هری ریخت پایین. تصورش را هم نمی کرد کامیار تا این حد ادم

پست و کثیفی باشد. بغضش گرفت و برای اولین بار غرورش را جلوی

کامیار شکست و با چشمان اشک الودش انزجارش از او را به رخس کشید:

-تو یه اشغال عوضی هستی. از من می خوای پای تو وسط نیاد و به ضرر شوهرم حرف بزنم؟ که چی؟ هیچکس نفهمه دوست دختر سالار بودم...اون وقت پیمان ازم نا امید نمیشه؟ حتی ممکنه دیگه هیچ وقت تو روم نگاهم نکنه.

و با حرص خنده ای عصبی کرد:

-تو پیش خودت چه فکری کردی کامیار؟

کامیار عقب کشید و به صندلی اش تکیه داد. ان وقت خیلی بی اهمیت گفت:

-چه بهتر...اصلا بذار پیمان طلاق بده. خودتم خوب می دونی به دردش نمی خوری

ان وقت بی اعتنا به چهره ی بهت زده ی یکتا ادامه داد:

-اینجوری لااقل پات به پرونده ی قتل باز نمیشه. منم می گم پیمان اصلا سالار رو نمی شناخته. فکر نمی کنی یه دوست دختر تهدید شده می تونه

انگیزه ی بیشتری برای قتل داشته باشه؟ یا نه شایدم جفتتون گرفتار
شدین و تا اخر عمر تو زندان پوسیدین. یه داستان جالبم از توش در میاد.
مثلا اینکه شوهر دوست دختر سابق برای دفاع از همسرش و مانع از
تجاوز دوست پسر سابق زنش را کشت. اوه اوه چه داستان تیتتر ترکونی
بشه واسه روزنامه ها و فضای مجازی

حرفش که به اینجا رسید اخم کرد و صورت جدی اش درهم رفت:
-خب فکراتو بکن یکتا. اون شب خیلیا تو اون مهمونی بودن. کافیه لب تر
کنم و پول بریزم تو جیباشون تا علیه تو و اون شوهر احمقت شهادت
بدن.

سر یکتا تیر می کشید و چشمانش سیاهی می رفت. هرگز فکرش را هم
نمی کرد در چنین وضعیت اسفناکی گرفتار شود.
حرفی نزد. زبانش به گفتن هیچ حرفی نمی چرخید اما کامیار سکوت او را
پای رضایتش گذاشت. خوب می دانست یکتا دیر یا زود کوتاه می آید و
همان کاری را می کند که او می خواهد. یکتا ترسو تر از آن بود که بخواهد
علیه کامیار لب باز کند و پایش به پرونده ی قتل سالار باز شود.

کیفش را برداشت و از روی صندلی بلند شد و همزمان سر کامیار به جهت نگاه او کشیده شد.

-پس خبر از تو

یکتا تنها با انزجار چشم به او دوخت. یک نگاه سرد و یخی .

بعد رو گرفت و میز را دور زد. سرش درد می کرد و دلش فقط رفتن به خانه ی خودشان را می خواست.

دستمال را روی گرد و خاک میز کشید و با دست دیگرش تار عنکوبت چسبیده به زیر میز را گرفت. چندشش شد. مثل همیشه...مثل هزاران بار قبل که وقتی می خواست خانه ی دایی ابراهیم را نظافت کند و طاقت می آورد و ترسش از عنکوبت تار بسته را فراموش می کرد.

ان قسمت از خانه که نظافتش تمام شد کمر راست کرد و نفس را بیرون فرستاد. دلش شور می زد. دایی ابراهیم از صبح بیرون رفته بود و حتی برای ناهار هم نیامد. گندم سر برگرداند و یکبار دیگر به ساعت نگاه کرد. چیزی تا غروب و تاریکی هوا نمانده بود.

از همان دیروز که قرار دادگاه مشخص شد دل توی دلش نبود و دایی ابراهیم را می دید که باز در خودش غرق شده است و گاهی در حیاط راه می رفت و تسبیح دور انگشتانش می چرخاند. اضطراب دایی اش به او هم سرایت کرد. هنوز باورش نمی شد یک ماه از فوت سالار گذشته است. به خیالش انگار همین دیروز بود که سالار به خانه آمد تا پول های پدرش را بردار و برود. حالا بعد از رفتن او، طلاهایی که از گندم دزدیده بود چندان ارزشی برایش نداشت. فقط دلش می خواست دایی ابراهیم از پوسته ی سختی که دور خودش کشیده بود بیرون بیاید و دو کلمه حرفش در روز بشود ده کلمه... پانزده کلمه. تا گندم فکر نکند همین روزها از ناراحتی پسرش دق خواهد کرد و بی پناه می شود. دلش می لرزید. حتی سر سوزنی هم نمی خواست ذهنش کج برود و افکار شوم مغزش را پر کند.

در حیاط که باز و بسته شد دستمال را کنار گذاشت و سمت در رفت. دایی ابراهیم تا وسط حیاط آمد و گندم با دیدنش سلام کرد. سر دایی ابراهیم به جواب خواهرزاده اش تکان آرامی خورد و آهسته خودش را تا پله های ورودی حیاط رساند.

-ناهار خوردین دایی؟

جوابی نداد و روی اولین پله نشست.

-اینجا نشینین. بیاین براتون سفره بذارم

هیچ صدایی از سمت دایی اش نشنید. اما گندم دوباره خواست چیزی بگوید تا سکوت بینشان کش پیدا نکند.

-نگران فردایین؟

سر دایی ابراهیم این بار به تندی سمت گندم چرخید:

-من نگران چیزی نیستم .

گندم از لحن عصبی دایی اش جا خورد.

-تکلیف کسی که اون بلا رو سر بچم آورد هم معلومه .

گندم چیزی نگفت و با مکث کوتاهی کنار دایی اش نشست.

-اگه طرف شاهد داشته باشه چی؟

ابراهیم پوزخند زد:

-شاهد؟...

انگار خواست حرفی بزند اما پشیمان شد.

ابراهیم سر چرخاند و رو به گندم کرد. چیزی گفت که دخترک جا خورد:

-تو لازم نیست فردا بیای. من با مصیب می رم

گندم اب دهانش را قورت داد

-چرا نیام؟

ابراهیم با لحنی خشک گفت :

-دادگاه جای خوبی نیست. خوشم نمیاد پات اونجا باز بشه

-اچه...

بین حرف گندم رفت.

-همین که گفتم

صورت جدی ابراهیم و اخم بین دو ابرویش جرات مخالفت را به گندم
نداد.

ابراهیم بلند شد گندم همزمان با او ایستاد.

-من گرسنه نیستم...می رم استراحت کنم .

گندم دیگر اصرار نکرد و ابراهیم به داخل رفت. دخترک دوباره روی همان پله نشست و دستانش را در هم جمع کرد. پشت کاسه ی چشمانش می سوخت. همیشه دایی ابراهیم برایش تعیین تکلیف می کرد. انگار نه انگار گندم بیست و شش سالش بود و لیسانسش را هم دو سالی می شد گرفته بود. اما تا حرف شغل و کار وسط آمد ابراهیم منعش کرد و با این جمله کاملاً از موضعش پایین آمد:

-تا من زنده م خرجتو می دم بعد هم شوهرت

و گندم تلاش می کرد لب های به هم چسبیده اش تکان نخورد و اعتراضش بیرون نیاید. حالا که تمام زندگی اش را مرور می کرد می دید خودش هیچ وقت برای هیچکدام از لحظات زندگی اش تصمیم نگرفته و اعتماد بنفسش زیر صفر است .

از گوشه ی چشم دید پدرش تسبیح را داخل مشتش فشرد. چشمان به آرامی چرخید و روی صورت مادرش متوقف شد. شاران کنارش نشسته بود و دلداری اش می داد اما هیچکس از آشوب دل او خبر نداشت. منتظر بود در اتاق قاضی باز شود و ان ها را صدا کنند. شقیقه هایش نبض گرفته بودند و ساعتی که خیلی برایش کند می گذشت داشت کلافه اش می کرد.

هنوز شاکی پرونده هم نیامده بود و از طرفی نگران برخورد پدر متوفی با پیمان بود .

شب قبل با یکتا تماس گرفته بود و او اعلام کرد به دادگاه می آید اما صدای یکتا هیچ آرامش خیالی به او نداد. حس می کرد روزش قرار نیست به خیر شود. چشم بست و سعی کرد کمی خوشبین باشد .

-پیمان رو آوردن؟

با صدای شاران پلک هایش را باز کرد. پیمان همراه ماموری دستبند به دست جلو می آمد. هیچ اثری از پیمان همیشگی در چهره ی برادرش نبود. پیمانی که همیشه می خندید و در نگاهش موجی از شیطنت معلوم

بود. این نگاه پیمان می گفت خسته است... می گفت نگران عاقبتی ست که دادگاه امروز برایش تعیین می کند. همان موقع بود متوجه شد شاکی همراه مردی هم سن و سال خودش آمد و همزمان در اتاق قاضی باز شد و صدایشان کردند.

ویهان آخرین نفری بود که قبل از وکیل برادرش قصد ورود به اتاق را داشت. وکیل نسبتاً جوانی که در طول مراحل پرونده ی پیمان، سارا دختر خاله اش به ان ها معرفی کرد. می گفت برادر همکلاسی است و کارش را خوب می داند و حتما کمکشان می کند. قاضی به گفته ی صحبت های پیمان در بازجویی به دم خانه ی کامیار هم احضاریه فرستاد و او مجبور به آمدن شد. نگران بود و موقعی که خواست وارد دادگاه شود به پیمان نگاه هم نکرد. ویهان منتظر آمدن یکتا ماند. اما وقتی قاضی دادگاه را شروع کرد و پیمان هم حرف هایش را زد از او پرسید:

-شاهدم داری؟

به وضعیتش عادت نکرده بود و هنوز هم در برابر سوالا و جواب ها روی پیشانی اش عرق می نشست و یادآوری آن شب مانند کابوس در ذهنش

تکرار می شد. مثل یک فیلم بلند و طولانی که مدام از اول تا آخرش جلوی
چشمانش به نمایش در می آمد.

-بله همسرم بود

-الان در دادگاه هستن؟

پیمان می دانست یکتا نیامده است اما نگاه ناامیدش توی سالن و بین
افراد حاضر چرخید. برای یک لحظه با پدر سالار چشم تو چشم شد.
مردی که همیشه از فکر دیدنش می ترسید. با اینکه پیمان خودش را گناه
کار نمی دانست اما این را هم می فهمید همه چیز در این پرونده به ضرر
اوست.

-اقای سعادت؟

پیمان اب دهانش را قورت داد و دوباره به قاضی نگاه کرد. حدود پنجاه
سالش می شد و صورت جدی اش ته دل پیمان را خالی می کرد. جای
پیمان، وکیلش بلند شد و گفت:

-خانم یکتا مسعودی نیستن جناب قاضی

سر قاضی سمت وکیل چرخید:

-ولی ما برای ایشون هم طبق گفته های آقای پیمان سعادت، احضاریه فرستادیم

-بله...اما ظاهرا نخواستن که بیان

نگاه پر اخم و پیهان لحظه ای در جهت سمت چپش چرخید. چند صندلی پایین تر و درست در جایی که کامیار نشسته بود .

قاضی او را هم احضار کرد و از او راجع به شب مهمانی و درستی حرف های پیمان پرسید اما کامیار با خونسردی تمام صحبت های پیمان را رد کرد. وکیل اعتراض کرد و قاضی خواست بنشینند و فعلا حرفی نزد.

ویهان تمام مدت یک دستش را مشت کرده بود و تنها به عاملی فکر می کرد که یکتا را از آمدن به دادگاه منع کرده بود. چرا باید نیاید و بر گفته های همسرش شهادت دهد. چرا باید همچین روز مهمی غایب باشد تا همه چیز علیه پیمان تمام شود .

از طرفی وکیل تسخیری شاکی هم نبض دادگاه را با حرف هایش به دست گرفت و طبق رد حرف های پیمان توسط کامیار، او تنها شخصی متهم شد که قتل سالار بر گردنش افتاد .

پیمان اعتراض کرد و زیر بار همچین اتهامی نرفت. ویهان دید که پدرش تند نفس زد و صورتش قرمز شد اما فقط چند لحظه ی کوتاه به پدر سالار چشم دوخت که دید با آرامش نشسته است و انگار می داند قاتلی که پسرش را از او گرفت قرار است به مجازات برسد.

با پایان دادگاه، پیمان را دستبند به دست بردند. مادرش گریه می کرد و پدرش حتی حرف هم نمی توانست بزند. شاران هم شوکه بود و تنها ویهان توانست قبل از خروج او کنارش برود.

-پیمان

پیمان درمانده و نگران سرش را به طرف ویهان چرخاند:

-چرا یکتا نیومد امروز؟

این سوالی بود که ذهن خودش را هم شدیداً مشغول کرد اما جوابی نداشت.

-نمی دونم

-بهش زنگ زده بودی؟

با سر تایید کرد.

پیمان با حرص دوباره پرسید:

-پس چرا نیومده

کامیار که از جلوییش رد شد. با نفرت به او زل زد و سمتش هجوم برد:

-عوضی آشغال چرا دروغ گفتی؟

کامیار خودش را کنار کشید و مامور همراه پیمان جلوی پیش رفتنش را گرفت:

-سر و صدا نکن اینجا دادگاهه

ویهان مداخله کرد و بازوی پیمان را گرفت:

-اروم پیمان... همه چی درست میشه باشه

جوری محکم کلماتش را ادا کرد تا از استرس و پریشانی تنها برادرش کم کند. هرچند می دانست که خیلی فایده ای ندارد.

پیمان نفس زنان رو به ویهان کرد:

-هر چیه زیر سر این کامیار کثافته

مامور که پیمان را برد. ویهان منتظر پدر و مادرش نماند. از دادگاه بیرون

زد و تمام مسیر راهرو را شتاب زده قدم برداشت تا محوطه ی بیرونی

دادگستری رسید. سر چرخاند و کامیار را کمی جلوتر موقع رفتن دید .

به پاهایش سرعت داد و خودش را به او رساند.

-صبر کن

کامیار به اجبار ایستاد اما حوصله ی حرف زدن با ویهان را نداشت.

-چرا راستش رو نمی گی؟ خودت می دونی پیمان تنها مقصر نیست

کامیار بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت:

-من هیچ کاره م. سالار حالش بد شد پیمان هم بهش امپول تقویتی زد

همین

ویهان لب هایش را بهم فشرد تا عصبانیت کار دستش ندهد. وگرنه

مشتی حواله ی صورت کامیار می کرد تا دلش خنک شود.

-یکتا کجاست؟ چرا نیومده؟

کامیار پوزخند زد:

-از من می پرسی؟

-چون میدونم اون شب یه قضیه ی دیگه ای م بوده. چیزی که پیمانم

ازش بیخبره

با نیشخندی به ویهان گفت:

-توهم برت داشته برادر

گوشه ی لب ویهان بالا رفت:

-امیدوارم همینطوری باشه که تو می گی. چون اگه یه روزی بهم ثابت

بشه واقعا پیمان بی تقصیره روزگاتو سیاه می کنم .

کامیار تنها لبخند تمسخر آمیزی زد و از کنار ویهان رد شد. با رفتن او

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و روشنش کرد .

بلافاصله با یکتا تماس گرفت اما جای بوق فقط یک پیغام گرفت:

-مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

ذهنش بیشتر درگیر شد. با این حال تماس را قطع کرد و برای لحظه ای به پشت چرخید.

خانواده اش را دید که در حال پایین آمدن از پله های دادگستری بودند. سمتشان رفت و رو به پدرش کرد:

-چی شد؟

حاج اسماعیل سری به تاسف تکان داد:

-فعلا دستور دادگاه تجدید نظر دادن

با اخم سرش را پایین انداخت اما بغض افسانه خانم ترکید:

-من می دونم اخرش پسرمو می فرستن بالای دار

پدرش رو به او غضب کرد:

-بسه دیگه افسانه...کم عجز و ناله کن. بذار فکر کنیم ببینیم چه کاری

بهتره

سرش را بالا گرفت و با سر اشاره به بیرون کرد:

-بهتره بریم اینجا نمونیم بهتره

پدر سری تکان داد و همراه مادرش جلوتر راه افتادند. خودش تنها دو قدم برداشت که شاران از کنارش بازوی او را گرفت:

-داداش

نگاهش سمت خواهرش برگشت.

شاران نیم نگاهی به پدر و مادرش انداخت و تن صدایش را پایین آورد:

-به یکتا زنگ زدی؟

سر تایید جنباند

-خب؟

کلافه پوف کشید:

-گوشیش خاموش بود

شاران لب هایش را بهم فشرد و پر حرص گفت:

-من مطمئنم این دختره ی عوضی از قصد نیومده. نکنه پول گرفته خفه

خون بگیره؟

شانه هایش بالا رفتند:

-نمی دونم

و دوباره سر چرخاند رو به شاران:

-ادرس خونشون رو بده شما رو رسوندم برم دم خونشون. باید بدونم چرا

نیومده

شاران ناراحت باشه ای گفت و ویهان یکدفعه ایستاد و شاران هم با توجه

به مکث او، پاهایش به زمین چسبید:

-چی شد؟

ویهان نفسی گرفت و چشم به شاران دوخت:

-می خوام بگم تو زیاد فکرتو درگیر این ماجرا نکن. کنکورت نزدیکه. نذار

زحماتت به باد رفته

گوشه ی لب شاران کج شد.

-کنکور؟ داداشم تو زندانه... کنکور و درس و دلنشگاه به چه دردم می

خوره

گره ای بین ابروهایش انداخت و جدی گفت:

-این ذهنیت مسخره تو بریز دور. فهمیدی؟ من چی بگم که هنوز پام
نرسیده ایران این اتفاق وحشتناک افتاد. حتی عرق راهم خشک نشده بود.
الانم یک ماهه درگیر پیمان و وکیل و دادگاهشیم. فکر می کنی واسه من
اسونه؟ از همین امروز باز می شینی پای درست و ناله زاری رو با مامان
تمومش می کنی. روشن شدی؟ رفت تو کله ت یا نه؟

در مقابل جدیت ویهان، زبان مخالفش بند آمد. هرکدام در این چند وقت
درگیر پیمان بودند که گاهی کلاف زندگی از دستشان در می رفت. حالا
می دید حق با ویهان است. چه درس بخواند و چه نه. فرقی به حال و روز
پیش آمده ی پیمان ندارد. این وسط غفلتش از درس فقط او را یکسال به
عقب هل می داد و دوباره باید روزهای بعدش را تکرار می کرد.

خانواده اش را که رساند. شاران ادرس یکتا را به او داد و بعد به همان
سمت راند. می دانست پدرش امروز به فروشگاهش سر نمی زند. در واقع
ان روزها شاگردانش کار فروشگاه را می چرخاندند. حاج اسماعیل بدون
حضور پیمان رغبتی در رفتن میان جمع نداشت. ویهان هم هنوز
بلا تکلیف بود. از طرفی می دانست امدنش به ایران فقط جهت رفع

دلتنگی بود و تصمیم داشت دوباره برگردد. اما درگیری خانواده اش فعلا به او اجازه ای جز ماندن نمی داد.

به ادرس منزل پدری یکتا رسید. ماشین را گوشه ای پارک کرد و تا نزدیک ورودی مجتمع رفت. وارد لابی که شد سراغش را از نگهبانی گرفت. مرد تقریبا جوانی همسن خودش که مشغول نوشیدن چای بود.

-بفرما کاکو

ته لهجه ی شیرازی اش نشان می داد اهل تهران نیست. تشکر کرد و گفت:

-ممنون. میشه به واحدشون زنگ بزنین تشریف بیارن پایین

و همان موقع پیش خودش فکرش کرد چقدر کم از یکتا می داند. حتی نه شماره ی واحدشان را بلد است نه شماره ی خانه ی ان ها را دارد.

-نیستن کاکو

تعجب کرد و چینی به پیشانی انداخت.

-نیستن

-ها نه. یه چند روزی میشه رفتن سفر

دست زیر چانه اش کشید و فکش منقبض شد.

-کار واجب داری بگو اومدن بگم بهشون

سیبک گلویش تکانی خورد و رو به نگهبانی کرد:

-نه ممنون. مهم نیست

و بهتر می دانست که دروغ می گوید. که اتفاقا بودن یکتا خیلی هم مهم است. به خصوص برای پرونده ی برادرش و اثبات بی گناهی او. اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. برای اولین بار در زندگی، احساس درماندگی کرد. هیچ وقت کاری را که می خواست انجام دهد بی نتیجه رها نمی کرد. اما یکتا خیلی راحت دورش زده بود. انگار از دور ایستاده بود و هم او و هم خانواده اش را تمسخر می کرد و به حال و روزشان می خندید. حس خوبی نداشت. مانده بود روزهای بعد و موقع ملاقاتش با پیمان وقتی از یکتا پرسید چه جوابی به او بدهد. زیاد اهل حرف زدن نبود اما سکوت این مدلی را دوست نداشت. اینکه بقیه خیال کنند او چیزی در چنته اش برای گفتن ندارد. سرش سنگین شد و بلاتکلیف از مجتمع بیرون زد.

یک ماه بعد

جواب نوار قلبش را قبل از برخوردش با گندم تا کرد و داخل جیب کتش گذاشت. نمی خواست دخترک ان را ببیند و از حالا فکرش درگیر حال و روز او شود .

غم از دست رفتن سالار قلبش را نا آرام تر از قبل کرده بود و متوجه شد این بار اگر دیر بجنبد کار دستش می دهد. فکر می کرد وقتی قاضی حکم را بدهد می تواند نفس آسوده ای بکشد. اما با گناهکار شناخته شدن پیمان و رای حکم دادگاه به قتل عمد و قصاص نفس هایش را سنگین تر کرد. برای دادگاه بعدی هم اجازه نداد گندم بیاید. هنوز عقیده داشت ان جور مکان ها مناسب آمدن دختری به سن و سال او نیست. شاید هم می خواست از تنها چیزی که دارد مراقبت کند و چشم کسی به او نیفتد. از ادم های بیرون خانه اش ترسیده بود. همین ادم های ناشناخته پسرش را

گرفته بودند و وحشت داشت دخترش هم از دست برود. اگر به او بود دور تا دور منزلش را با پارچه ای ضخیم می بست تا گندم را حبس خانگی کند .

قلبش که نامنظم شد و شب ها دردش به استخوانش می زد معطل نکرد و به دکتر رفت. جواب نوار قلبش را گرفت و پیش پزشکش برد و بعد از معاینه حرف اخرش را زد:

-بذارین خیلی رک بهتون بگم اقای ستوده، با این اوضاع خیلی امیدی به قلبتون نیست. شما سیگار هم می کشین؟

اولش در بهت بود و مات حرف های دکتر. اما وقتی همان سوال در گوشش تکرار شد ناامید جواب داد:

-این اواخر بیشتر...

-خب، باید اول سیگار رو بذارین کنار

توی دلش پوزخند زد. دکتر چه می دانست به حال و روزش چه آمده و چه چیزی بهتر از کشیدن سیگار می تواند غم روی دلش را برای یک مدت کوتاه از ذهنش بشوید و پاک کند.

دکتر اب پاکی را روی دستش ریخته بود. از اینجا به بعد دیگر قلبش خیلی اهمیت نداشت. تنها نگرانی اش گندم بود و تنها ماندنش بعد از او. انگار باید قید ان پارچه ی ضخیم را می زد و فکری به حال و روز دخترک می کرد. قبل از اینکه خیلی دیر می شد.

غروب های خانه همیشه دلگیر بود. دوستش نداشت و سرش را با رفتن به بیرون و چرخیدن در خیابان ها گرم می کرد. نمی دانست گندم تنها در خانه چه می کند؟ چه جوری صبحش به شب می رسد. نمی پرسید. نه اینکه مهم نباشد. می ترسید دخترک گله و شکایت کند و او حرفی نداشته باشد تا بزند. هرچند از گندم همیشه صبورش بعید بود.

از پله ها که بالا رفت صدایش زد:

-گندم

دخترک شنید و زیر شعله ی گاز را کم کرد. از چهلیم سالار بیست روزی می گذشت اما لباس های تنشان هنوز تیره بود. گاهی سرمه ای، گاهی خاکستری. از این ها جلوتر نمی رفت. شادتر نمی شد. گندم هم بخاطر

دایی اش و جوانی از دست رفته ی سالار غبار دلش را نگه داشته بود و تمایلی نداشت تغییر ناگهانی ایجاد کند.

با دیدن صورت رنگ و رو رفته ی دایی ابراهیم قلبش مثل گنجشکی بیقرار به در و دیوار قفسه ی سینه اش کوبید.

نگران پیش رفت و دست دایی اش را گرفت:

-خوبین دایی؟

مرد فقط سر تکان داد و گندم کمکش کند گوشه ای بنشیند. پستی را هم پشت سرش گذاشت تا به ان تکیه دهد:

-براتون شربت بیارم دایی؟

پلک های ابراهیم روی هم افتاد:

-بیار دختر

گندم سریع به اشپزخانه برگشت و دو لیوان شربت زعفران آماده کرد.

دایی را این چند وقت گرفته و پریشان دیدع بود اما حال امروزش با همیشه فرق داشت. وحشت داشت قلب ناراحتش کار دست او بدهد.

شربت ها را آماده کرد و سینی به دست به هال کوچکشان برگشت.

-بفرمایید دایی جون

ابراهیم لیوانش را برداشت و قبل از خوردن چشمانش به آرامی بالا آمد و

خیره به گندم زل زد:

-گندم

دخترک توجه اش را به او داد:

-جانم؟

-باید یه چیزی بهت بگم

-چی شده؟

ابراهیم کمی از شربتش را نوشید و به نصف نرسیده لیوان را توی سینی برگرداند.

-من الان از پیش دکتر دارم میام

ته دل گندم خالی شد و لرزید اما خیلی به روی خودش نیاورد.

-من خیلی...

حرفش را خورد و دنبال کلمات مناسب تری گشت.

-فکر کنم وقتشه شوهر کنی

دخترک ماتش برد. باور نمی شد این حرف از دهان دایی ابراهیم بیرون آمده باشد .

-دایی چی...-

دستش را بالا آورد و گندم ناخواسته زبان به دهان گرفت و ساکت شد.

-می دونم می خوای چی بگی؟ من ارزوم بود تو عروسم بشی. اما خب نشد. چی میشه کرد؟ هزار سالم بمونیم سالار دیگه برنمی گرده. اتفاقیه که افتاده. می دونم تازه دو ماهه که فوت شده و گفتن این حرف درست نیست. اما من نگرانتم دختر. نگران بعد از خودم. تو این شهر درندشت میون یه مشت گرگ چه جوری می خوای زندگی کنی؟ نه جایی رو بلدی...نه کاری داری. نه تنها موندن عاده که بتونی روی پاهای خودت وایستی. من پیرمرد بد تو رو نمی خوام. من که همیشه زنده نیستم

دایی ابراهیم با حرف هایش تبر می زد به دل دخترک و چاک چاکش می کرد. اشک از گوشه ی چشم گندم پایین افتاد و بغض به گلویش چنگ انداخت. لب هایش می لرزید و شوری اشک ها تا توی دهانش راه پیدا کرد.

-مصیب یه خواهر زاده داره...پسر بدی نیست. تعمیرگاه موتور داره.

البته من هنوز باهاش حرفی نزدیم. اما پسره رو می شناسم. خوب و

سالمه. اهل زندگی. نظرت چیه؟ هان گندم؟

دلش می خواست جراتش را داشت و مخالفت می کرد. اما می دانست هر حرفی برای شانه خالی کردن از این درخواستی که دایی اش از او دارد بزند او را رنجیده خاطر خواهد کرد.

توی ذهنش دنبال تصویری از خواهر زاده ی مصیب می گشت. هیچ اثری نبود. اصلا او را نمی شناخت و دایی اش می خواست همسر او شود. خودش می برید و می دوخت و تن دخترک می کرد .

لب گزید و ساکت ماند. ابراهیم مثل همیشه آن را پای رضایتش گذاشت.

-تو عاقل و فهمیده ای...می دونم هرگز روی حرفم حرف نمیاری. خودم تربیت کردم گندم. چهارده سال دخترم بودی .

گندم دست کشید روی گونه هایش و خیزی صورتش را پاک کرد.

-مطمئن باش من تو رو دست بد کسی نمی دم. خیر و صلاح تو می خوام.

و پوزخندی بی صدا زد.

-می دونی که تو این دور و زمونه پسر خوب خیلی کم پیدا میشه. به فامیل نمیشه اعتماد کرد چه برسه به غریبه ها

گندم نفسی گرفت و اشاره به شربت کرد:

-گرم شد دایی. بقیه شو بخورین

و لیوان خودش را برداشت و به سمت دهانش برد. احساس خشکی می کرد و انگار زبانش می سوخت از تب حرف هایی که شنید .

در آن خانه ی کوچک و پشت نصیحت های دایی ابراهیم مسموم شد.

نمی دانست اگر پدر و مادرش هم زنده بودند تا این اندازه حق انتخاب را از

او می گرفتند یا نه. سرش گیج می رفت و اگر به خودش بود می خواست
کف اتاق بیفتد و چشمانش را ببند .

دایی ابراهیم همیشه گفته هایش را برای او دیکته می کرد و جوری به
مغزش تازیانه می زد که دخترک چاره ای جز قبول پیشنهاد او نداشته
باشد. به گندم حس عذاب وجدان می داد و جوری حرف هایش را به
کرسی می نشاند که او خیال کند اگر مخالف حرف دایی ابراهیم زبان
بچرخاند در واقع دارد بزرگترین گناه زندگی اش را مرتکب می شود.

با صدای زنگ در برای لحظه ای تنش تکانی خورد و با چهره ی درهم رفته
ی دایی اش از جا پرید:

-من برم درو باز کنم

دایی سر تکان داد:

-اگه با من کار داشتن تعارف کن بیان تو

-چشم

گندم قبل از رفتن روسری اش را برداشت و روی سرش انداخت. دستی
به سر و رویش کشید و سمت حیاط راه افتاد .

با پوشیدن دمپایی هایش بار دیگر زنگ صدا خورد.

-اومدم

و با مکث خودش را پشت در رساند و قفل را باز کرد.

در که کنار رفت. رایحه ی عطر مردانه ای از همان اول زیر پره ی بینی
اش پیچید و بعد چشمانش درگیر قامت مرد جوانی شد که او را نمی
شناخت. اما چهره ی جدی و کمی اخمالودش نگاهش را مستقیم به او
سنجاق کرد .

لب هایش را تکان داد تا حرف بزند اما نتوانست. خودش هم نمی دانست
چه مرگش شده است. مرد جوان نا آشنا نگاهی به سر تا پایش انداخت و
گوشه ی لبش بالا رفت.

-منزل آقای ستوده

با صدای بم و خشک او گندم لبش را محکم گزید و از دست بی حواسی
خودش حرص خورد.

-بله...بفرمایید

-تو دخترشی؟

اب دهانش را قورت داد:

-بل...بله

نفسش انگار بالا نمی آمد که همان موقع مردی همسن و سال دایی

ابراهیم کنار مرد جوان ایستاد و میان چارچوب در ظاهر شد:

-سلام دخترم...ما خانواده ی پیمان سعادت هستیم. میشه با پدرتون

صحبت کنیم؟

نفسش حبس شد و پا پس کشید عقب. نمی دانست چکار کند که حاج

اسماعیل به خودش جرات داد و ویهان را کنار زد و مقابل دخترک ایستاد

که تن جوری می لرزید که انگار زیر شرشر باران شدید ایستاده است.

-هستن؟

با بغض سرش را تکان داد و مستاصل به پشت برگشت. مانده بود چکار

کند که صدایی دایی ابراهیم را شنید:

-کيه گندم

ترسيد دايي اش با ديدن خانواده ي پيمان حالش بدتر شود. آب دهانش
را قورت داد و سر برگرداند به سمت حاج اسماعيل

-ميشه از اينجا برين؟

حتي گفتن اين حرف هم برايش سخت بود. هيچ وقت به ياد نداشت
کسي را از خانه بيرون کند اما شرايط داشت بالعکس هميشه رقم مي
خورد.

اسماعيل بلاتکليف به ويهان چشم دوخت که او با ابروهائي گره کرده
داخل حياط پا گذاشت و بي اهميت به نگاه پر از خواهش گندم رو به
پدرش کرد:

-نيومديم برگرديم؟

و با عصبانيت چشمانش سوي گندم چرخيد:

-با پدرتون حرف داريم خانم

گندم زبان خشک شده اش را روی لب هایش کشید. وجودش یکبار آتش
شد و یکبار سرد و منجمد. دایی ابراهیم که تا روی پله های حیاط آمد
گندم زیر لب صلوات فرستاد.

اسماعیل سعی کرد خونسرد باشد و جلو رفت. دید که پیشانی ابراهیم
چین خورد و چشمانش رو به قرمزی می رود، با این حال زبان چرخاند و
گفت:

-میشه حرف بزنیم

ابراهیم جای جواب به او سمت گندم ترش کرد:

-کی گفت اینا رو راه بدی تو؟

و تن صدایش بالا رفت:

-می دونی اینا کی ن؟ همونا که پسرشون، سالار رو کشته

دست گندم زیر گلویش رفت و نبضش محکم کوبید. ویهان با اخم ایستاد
و توجه ای نکرد که پدرش قصد دارد ابراهیم را آرام کند. قدم هایش را
محکم برداشت و کنار پله ها رفت.

-چرا زود گر می گیری آقا. اومدیم حرف بزنیم. دوتا دوتا چهارتا. از نظر شما برادر من متهمه و قتل کرده اما ما اینو قبول نداریم. پیمان ما کسی رو نکشته. باشه دادگاه علیه ش رای داده...بازم واسش چاره س.
نیست؟ اندازه ی ده دقیقه حرف نه شما رو اذیت می کنه نه ما خیال داریم دست خالی برگردیم.

اسماعیل دهان باز کرد حرفی بزند اما ابراهیم جلوتر از او با پوزخندی همه ی پله ها را پایین رفت و جلویش ایستاد:

-مشخصه خیلی به خودت باور داری که فکر می کنی من با ده دقیقه حرف زدن تو از خون پسر می گذرم. کلاس این همه اعتماد بنفس رو کجا گذروندی؟

گوشه ی لب ویهان بالا رفت و در خیالش ابراهیم دلش می خواهد با جواب سراسر با او در ذهنش مچ بیاندازد و برنده شود .

-از اونجایی که می دونم...

با چشمانش نگاهی به ساختمان قدیمی خانه انداخت و دوباره نگاهش به ابراهیم افتاد:

-دیه شو می دیم

ابراهیم ساکت ماند و همین سکوتش گندم را به وحشت انداخت .

این پسر و پدر آمده بودند برای معامله. پول در برابر خون پسر دایی
ابراهیمش.

چشمان دو دو زده اش چرخ خورد و روی صورت منقبض شده و پرغضب
دایی ابراهیم مکث کرد.

-دیه شو می دی؟ اومدی قشنگ حرف بزنی پسرجون نه؟ می خوای پول
بدی خون پسرمو بخری؟

ویهان بی حوصله دستی در هوا تکان داد:

-می خوای هرچی اسمشو بذاری بذار

زیر چشمان ابراهیم چین خورد:

-بعد فکر می کنی من قبول می کنم؟

اسماعیل با لبخندی تصنعی پیش رفت. فهمید لحن ویهان زیادی تند
بوده است .

زبان چرخاند تا از در مصلحت حرف بزند:

-پسر ما قتل نکرده. اون پسر شما رو نمی شناخته. همه چیز علیه اونه
درست ولی ما قدر چشممون به پیمان اعتماد داریم
ابراهیم با تمسخر گفت:

-اقای محترم حتی عروستون تو دادگاه حاضر نشد تا به نفع شوهرش
شهادت بده. این یعنی یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. وگرنه کدوم زنی
پشت شوهرش رو خالی می کنه؟

اسماعیل اهی کشید و سرش را پایین انداخت. در برابر حرف های ابراهیم
که از نیش مار هم کشنده تر بود جوابی نداشت تا بدهد.

-پسر شما مجرمه. رای دادگاه اومده که اون قاتله. الان دنبال چی
هستین؟ اینکه بیاین اینجا و از من رضایت بگیرین؟ من دیه قبول نمی
کنم. از خون پسرمن نمی گذرم. از اینجا برید

ویهان نیم نگاهی به گندم انداخت که چشمان خیس دخترک در نگاهش
مکث کرد .

نمی دانست درون دخترک آشوبی برپاست. از طرفی غم دایی ابراهیم و از طرفی دل سوخته اش مقابل مردی که آمده تا برای نجات جان پسرش التماس کند .

اسماعیل همچنان لحن آرامش را حفظ کرد:

-شما پسرتون رو از دست دادین...اما دخترتون چی؟ آینده ش براتون مهم نیست. باور کنید قصد توهین ندارم. اما شاید این پول بتونه...

ابراهیم روی دنده ی لج افتاد و توپید:

-نذارین بهتون بی احترامی کنم. اومدین نداری مو به رخم بکشین؟ فکر کردین چون وضع ما مثل شما خوب نیست و ماشین چند میلیاردی نداریم تا اسم پول رو بشنویم دست و پامون می لرزه؟ اینا به کنار...آبروی چند ساله م چی میشه؟ فردا سرمو گذاشتم پایین بگن ابراهیم پول پسرشو گرفت و قاتلشو ازاد کرد؟ نه حاجی. ما شاید پول نداشته باشیم اما عزت نفس مون رو از دست ندادیم .

-آخه...

میان حرفش پرید و اجازه نداد اسماعیل حرف بزند:

-از این به بعد هم سایه تون این طرفا نیفته. من رضایت بده نیستم
قلبش که تیر کشید دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و چشمانش
سیاهی رفت.

گندم جیغ خفه ای کشید و پا به سمتش تند کرد:

-دایی...دایی ابراهیم

اسماعیل زیر بازویش را گرفت تا مرد وسط حیاط بیهوش نشود. گندم
سراسیمه برای آوردن قرص هایش به داخل خانه دوید و اسماعیل کمکش
کرد روی پله بنشیند. تنها کسی که با خونسردی به این وضع پیش آمده
نگاه می کرد ویهان بود

اسماعیل نفس زنان رو به ویهان برگشت:

-پسر چرا همینطوری واستادی؟ یه زنگ بزن اورژانس ببریمش
بیمارستان

گوشه ی لب ویهان بالا رفت:

-بعد بیفته بمیره و مرگ اینم بندازن گردن ما؟

حاج اسماعیل کلافه پوف کشید و چند قدمی سمت ویهان برداشت:

-از کی تا حالا اینقدر دلت سنگ شده تو؟ رفتی خارج درس بخونی یا بی
رحمی رو یادت بدن؟

ویهان پوزخند زد:

-ساده ای پدر من...اگه این اقا چیزیش بشه پای من و تو میاد وسط حال
بدش اون وقت جای ما رو هم کنار پیمان پهن می کنن .
و با سر اشاره به در کرد:

-بهتره ما بریم. اصلا به ما چه مربوط

اسماعیل با تاسف سر تکان داد و ابراهیم دیگر صدای نفسش در نمی
آمد. گندم گریه کنان با لیوان اب و قرص برگشت ولی هرچه دایی اش را
صدا زد جوابی نشنید. اسماعیل خواست دخترک را آرام کند اما او مدام
اشک می ریخت. وقتی دید ابراهیم تکان نمی خورد نگاهش را سمت
اسماعیل چرخاند و ملتمس گفت:

-تو رو خدا یه کاری کنین

اسماعیل این بار عصبی تر رو به ویهان کرد:

-زنگ بزن اورژانس پسر

خواست مخالفت کند که چشمش به خیزی نگاه دخترک گره خورد.
نفهمید چرا بی اختیار دلش سوخت و گوشی اش را از جیب شلوارش
برداشت و با اورژانس تماس گرفت. تا امبولانس راه بیفتد صاحب پشت
خط سوالاتی پرسید و ان ها جواب دادند.

تا امبولانس برسد نیم ساعتی طول کشید. ابراهیم را روی تخت خواباندند
و پشت امبولانس گذاشتند و گندم در یک چشم برهم زدن آماده شد و
همراهشان رفت .

اسماعیل در خانه ی ابراهیم را بست و روی شانه ی ویهان زد:

-بهتره ما هم بریم بیمارستان

اخم کرد و سمت اتومبیلشان رفت:

-من نمیام

-ویهان

با اعتراض پدرش کفرش بالا آمد و دست دور گردنش کشید.

-ما چیکاره ایم که بریم بیمارستان

حاج اسماعیل جلوتر رفت و در صندلی جلو را باز کرد:

-فقط یه دختر تنها همراهش بود. خدا رو خوش نمیداد

نیشخند ویهان عصبی ترش کرد:

-میای یا من خودم تنهایی برم؟

ویهان طعنه زد:

-عادت به لجبازی با من دارین

پدرش متعجب گفت:

-من؟

محکم جواب داد:

-بله شما...هیچ وقت دلتون نخواستہ در مسیر موافق حرف و عمل من

راه بیاین. همش خواسته های خودتون رو کوبیدین تو سرمون

اسماعیل تسبیح توی دستش را میان مشتش فشرد و زیر لب

استغفراللهی گفت و نگاهش را به ویهان داد:

-وقتی خواستی بری خارج درس بخونی من جلوت رو گرفتم؟ خواستی ورزش کنی من مانع شدم؟

با حرف پدرش لبخند تلخی به لب نشانده و گفت:

-ولی دل به دل ما هم ندادین. تموم این سالها هر وقت من زنگ زدم و خونه بودین باهام صحبت کردین. هیچ وقت حس نکردم دلت برام تنگ شده. چون تحمل نداشتین ببینین یکی با خواسته هاتون مخالفت می کنه اسماعیل تازه حس می کرد این حرف هایی که ویهان جلوش ایستاده است و می زند خیلی تازه نیست. انگار مدت ها در دلش نگه داشته بود و هر چند وقت یکبار با هر حرف و عکس العملی زخمش تازه تر می شد.

-فعلا بریم بیمارستان الان جای این حرفا نیست

-باز برگشتیم سر نقطه ی اول...می بینین؟

-تمومش کن ویهان

دست هایش را بالا گرفت:

-باشه. چون چاره ای ندارم

و سریع پشت فرمان نشست و منتظر پدرش ماند.

داخل راهرو راه می رفت و خودش را سرزنش می کرد. حس عذاب وجدان داشت و فکر می کرد حال ابراهیم بخاطر حرف های خودش است و داغی که روی دلش مانده و مقصرش را پیمان می داند.

ویهان با اخم و دست به سینه کنج دیواری ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. فقط منتظر بود ببیند پدرش چه وقت از این دلسوزی بی موقعش دست می کشد و عزم رفتن می کند.

بعد از بستری شدن ابراهیم در بخش مراقبت های ویژه گندم تازه یادش آمد موقع آمدن انقدر هول بوده و وحشت داشت که کیفش را برنداشته است. ایستگاه پرستاری رفت و وقتی مبلغ دو شب بستری دایی ابراهیم را شنید گیج و منگ و رفت و عقب کشید. اسماعیل متوجه ی رنگ پریدگی دخترک شد و سمتش رفت.

-مشکلی پیش اومده دخترم؟

با لحن پدرانه ی او گندم سری تکان داد و لبخند کوتاهی زد:

-نه ممنونم ازتون. شما می تونین برین

و سرش را پایین انداخت. اسماعیل متوجه شد او قبلش با پرستار بخش پذیرش صحبت کرده است. به ان سو رفت و در مورد ابراهیم پرسید.

-اوضاع قلبش چندان خوب نیست. باید دو شب تو سی سی یو باشن .

ناخواسته پرسید:

-هزینه ش چقدر میشه

پرستار مبلغ را گفت و اسماعیل بدون مکث پرداختش کرد. برگشت تا از کنار گندم رد شود که ایستاد و رو به او کرد:

-هزینه رو دادم دخترم. دیگه فکرشو نکن

گندم جا خورد و ناباور به مردی زل زد که در نظرش کمتر از یک فرشته ی نجات نبود.

-ممنونم ولی...

اسماعیل با لبخند بین حرفش رفت:

-تو هم دختر خودمی...کمکی از دستم برمیاد بگو

گندم دهان باز کرد تشکر کند که پرستاری از اتاق دکتر معالج بیرون آمد و با نسخه ی داخل دستش سمت گندم رفت:

-این داروها رو باید تهیه کنید خانم

دست دراز کرد نسخه را بگیرد اما قبلش در دست اسماعیل جا خوش کرد. نفس عمیقی گرفت و گفت:

-خودم می گیرم

گندم خواست مخالفت کند اما اسماعیل از راهرو به سمت در خروج پا تند کرد. با رفتن پرستار گندم سر چرخاند و دوباره نگاهش به مرد جوانی افتاد که چهره اش مانند همان بار اول نشان می داد با همه سر جنگ دارد.

با مکشش ویهان پوزخندی زد و دستانش را پایین انداخت. چند قدمی رو به جلو رفت و روبه روی گندم ایستاد:

-بابای من بنگاه خیریه باز کرده

متوجه ی منظورش نشد و ابرو درهم کشید:

-بله؟

-تعجب نمی کنم. ادمایی مثل شما عادت دارن خودشون رو بززن به اون
راه

گندم باز نفهمیده سر تکان داد:

-متوجه نمیشم

ویهان با تمسخر گفت:

-همه جوهره طلبکارین. وامم خواستی می ده ها. شاید بلا عوض. واسه
همه پدری می کنه. حتی برای اونایی که بچه شو می خوان بفرستن بالای
دار

دخترک تازه حس کرد ویهان دارد با زبانش نیش می زند و عصبانیتش را
سر او خالی می کند.

لب هایش را بهم فشرد و پشت به او کرد:

-من کاره ای نیستم اقا. نه اولیای دمم نه شاکی. اونقدرم خدا بهمون می
رسونه دستم جلوی کسی دراز نباشه

ویهان تلخ خندید:

-الان که برعکسشو دیدم خانم ادعا

گندم درک نمی کرد چرا ترکش های تیز و کشنده ی مرد جوان فقط قصد دارد قلب او را نشانه برود. برگشت و رو به ویهان کرد:

-مطمئن باشین این قرضه. دایی م از تخت بیاد پایین پشش می ده

ویهان فقط چند لحظه خیره اش ماند و گوشه ی لبش را بالا کشاند:

-اره پس می ده و میشینه جایگاه طلبکار و بی منطق رو حرفش وایمیسته که برادر من قاتله

گندم این بار اعتراض کرد:

-پسرش کشته شده

با حرص گفت:

-خب بگردین دنبال قاتل اصلی

-امپول رو کی تزریق کرد؟

تن صدای ویهان بالا رفت:

-چون امپول زده قاتله؟

-چون برادر تونه یعنی قاتل نیست؟

نگاه ویهان تلخ شد. زهر تر از سمی که می تواند جان انسان را بگیرد:

-برادر من قاتل نیست

گندم بود که حالا پوزخند زد:

-همه ی اونایی م که قاتلن همینو می گن، ما بی گناهییم...خب ثابتش

کنین

ویهان لب هایش را بالا کشید و سری به تاسف تکان داد:

-فقط خودتون رو می زنین به معصومیت و موش مردگی. تهش سر و ته

تون یه مدله

گندم چشم درشت کرد:

-شما اول توهین کردین

-بهتون برخورد؟

طلبکار جواب داد:

-شما باشین بر نمی خوره؟

ویهان فاصله گرفت تا سر جای قبلی ش برگردد.

-من باشم برای کسی که مدیونشم زبونمو دراز نمی کنم

و نیشخندش دل دخترک را سوزاند:

-دایی جونت داشت می مرد یادت که نرفته

گندم تلاش کرد اشکش نریزد و جلوی این پسرک مغرور غرورش نشکند.

بحث را کوتاه کرد و دوباره پشت در اتاقی که دایی اش بستری بود

برگشت .

با سیب قرمز توی دستش بازی کرد و دوباره بی حوصله ان را داخل پیش

دستی برگرداند و پوف کشید.

-جواب کنکورت نیومد هنوز؟

در جواب ویهان باز بی رمق سر تکان داد:

-نه

نه ی اهسته اش را ویهان به زور شنید و دیگر هیچی نگفت.

-این دفعه خودم باهاش حرف می زنم

با صدای مادرش سر چرخاند و شاکی شد:

-لازم نکرده

افسانه با بغض گفت:

-اخه اینطوری که همیشه پسر...چند روز پیش رفتین هنوز اتفاقی

نیفتاده. می رم به دست و پاش

اجازه نداد مادرش ادامه دهد و با اخم گفت:

-برای همین می گم لازم نکرده

و با پوزخند تلخی ادامه داد:

-همینم مونده من بمونم کنار مادرم بره التماس یه ادم غریبه.

مادرش با دستمال اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد:

-پس بی خیال بمونم پسرمو اعدام کنن؟ اگه بلایی سر پیمان بیاد منم

دیگه زنده نمی مونم

و سرش را توی گردنش فرو برد و شانه هایش لرزید. شاران نوچ کرد و با ناراحتی گفت:

-بذار من و مامان بریم ویهان

یک دستش را مشت کرد و شاران دید که عضلات صورتش منقبض شد و سبک گلویش تکان خورد. می فهمید که حال او هم بهتر از خودش و مادرش نیست. اما هیچ وقت نگفت تو این چند وقت شب ها کابوس های وحشتناکی می بیند و هر بار با دیدن پیمان که روی طناب دار اویزان است با وحشت و خیس از عرق بلند می شود و تا چند دقیقه قلبش محکم می کوبد. این خواب های ترسناکش را حتی برای ویهان هم تعریف نکرده بود و شب و روز با این استرس دست و پا می زد و کنارش درس هم می خواند تا کنکورش را از دست ندهد. با این حال دوست نداشت کسی متوجه شود چه فشاری روی اوست و هر بار هم دلش می لرزد و هم نگرانی ریشه می زند به جان تک تک سلول های تنش.

پدرش که از پله ها پایین آمد از پشت میز بلند شد تا شام را آماده کند.

اسماعیل نگاهش را به افسانه دوخت و با ملایمت پرسید:

-باز چی شده خانم؟

افسانه سرش را بالا گرفت و سریع زیر چشمانش را پاک کرد تا اسماعیل نبیند .

با صدای ضعیفی گفت:

-چیزی نیست

اسماعیل مشکوک نگاهش کرد. یقین داشت این حرف دلش نیست و طبق معمول بی تاب و نگران پیمان است .

افسانه اهی کشید و از روی مبل بلند شد.

-برم کمک شاران

و قبل از حرکت زنگ ایفن به صدا در آمد. زودتر از بقیه شاران از اشپزخانه بیرون پرید و از همان جا داد زد:

-خودم جواب میدم

و گوشی اف اف را برداشت:

-بله؟

یک لحظه ترس در نگاهش نشست و اب دهانش را قورت داد. همه سوالی چشم به شاران دوخته بودند که او حیرت زده گوشی را پایین آورد و گفت:

-میگه ابراهیم ستوده م

چند لحظه همگی جا خوردند اما اسماعیل زود به خودش امد:

-خب درو باز کن دختر

شاران خیلی زود دکمه را زد و سمت مادرش رفت. اشوب و استرس بر تک تک اعضای خانواده ی سعادت چنگ انداخت. اسماعیل کنار در رفت و منتظر امدن ابراهیم ماند. ویهان چشم دوخت به مادرش که برعکس چند لحظه پیش چشمانش می درخشید و لبخندی هرچند کم جان به لب نشانده بود.

خودش اما نمی توانست باور کند امدن این مرد قدم رضایتی باشد که برای رفتن چند روز پیش ان ها برداشته است.

همه چیز خیلی برایش گنگ و غیر قابل هضم بود. با دعوت اسماعیل، ابراهیم یاالله گویان داخل شد. افسانه خوش امد گفت و اسماعیل تعارف

کرد بنشینند. ابراهیم به صورت تک تک شان لحظه ای خیره شد و روی مبل یک نفره ای نشست. اسماعیل و خانواده اش هم جوری روی مبل ها جای گرفتند که مقابل دید ابراهیم باشند. ابراهیم نفس بلندی کشید و با مکث سر بلند کرد:

-یه راست می رم سر اصل مطلب...اقای سعادت بابت بیمارستان و لطفتون ممنونم. گندم بهم گفت. راستش اومدم به اینجا دنباله ی حرف های اون روزمونه که نصفه موند البته بیشتر از جانب شما. ولی خب سکوت این چند روز و بی خبری کم تاثیر نبود به اومدم و حرف های جدید الانم

وقتی گفت حرف های جدید گوش های ویهان تیز شد و احساس کرد ابراهیم قصد کوتاه امدنم دارد.

-قبل از اومدم خیلی فکر کردم. راستش من اون روز بخاطر حرف های شما نبود که حالم بد شد. مدتی قلب من بیمار و دکترا جوابم کردن. از اون روز مدام نگران گندمم. گندم دخترم نیست خواهرزاده. پدر و مادرش رو تو زلزله ی بم از دست داده. پدرش اهل کرمان بود. همیشه دلم می خواست عروسم بشه و کنارم بمونه اما خب... قسمت نبود

دوباره کمی سکوت خرید و دست زیر چانه اش کشید و ادامه داد:

-حالا شم نگران آینده ی این دخترم که قراره بدون من چه جوری زندگی کنه. قبل از اینکه پیام و زنگ این خونه رو بزنم در مورد شما و خانواده تون تحقیق کردم. متوجه شدم ادم های متشخصی هستین .

این بار نگاه همگی با تعجب لحظه ای به هم دوخته شده بود و دوباره رد نگاهشان سمت ابراهیم برگشت.

رو کرد به اسماعیل و گفت:

-اسماعیل برای ابراهیم می خواست قربونی بشه. ببینم این بار هم

اسماعیل حاضر این کار رو بکنه. حداقل برای پسرش

از این جملات اخرش خیلی سر درنیاورد و پرسید:

-متوجه ی منظورتون نشدم آقای ستوده

ابراهیم چشم چرخاند و نگاهش مستقیم به ویهان افتاد:

-این شازده تون...اگه حاضر بشه با خواهرزاده ی من گندم ازدواج کنه و

همسرش بشه تا زیر سایه ی شما بمونه. منم از خون پسر می گذرم

سکوت سنگین اهل خانه شبیه هوایی بود که جای اکسیژنش زهر به خوردش می داد. با اینکه مطمئن بود واکنش خوبی از حرف هایش نخواهد دید اما تمام فکرهایش را از قبل کرده بود. وقتی با گندم مطرح کرد دید که دخترک چشمانش اندازه ی کاسه شد و روح از تنش رفت و صورتش گچ دیوار شد اما طبق عادت همیشه اش به خودش نیاورد. اسماعیل به سختی اب دهانش را قورت داد و نگاهی به آرامی سر خورد و جایی نشانه رفت که ویهان نشسته بود. زیر چشمانش چند بار چین خورد و به حالت عادی برگشت. این مرد آمده بود طناب سرنوشت او را خودش گره بزند؟ یا فقط وسیله بود او را در جایگاهی بنشانند که همیشه از ان فرار می کرد؟ پیش خودش تا کجا رفته بود؟ تا عروس شدن خواهرزاده اش و نقشه کشیدن برای ثروت و اموال پدرش.

سرش تکان خورد... خیلی سخت. گرداب آماده بود تا با دست های خودش و از سر آتش داغی که وجودش را در بند خودش کشیده بود پیرمرد را داخل هل بدهد و سر گرداب را با سنگی سیمانی بپوشاند تا پیرمرد داخلش بماند و بمیرد.

چشمان افسانه دو دو می زد و فقط یکبار زیر لب گفت اسماعیل تا بفهمد
شوهر بیچاره اش خودش انقدر شوکه است که نتواند به صدا زدنش
جوابی بدهد.

ویهان دست روی لبه ی مبل گذاشت و با چشمانی که انگار بند اتصالش
تنها تا نگاه ابراهیم رفته است به جلو خم شد و خودش را بالا کشید و
صاف ایستاد. نگاه همه حتی ابراهیم هم همراه او به بالا رفت. خونسرد بود
و از چشمان سرخ این پسر نمی ترسید. خبر نداشت توی مغزش
اتشفشان به راه افتاده است و هر لحظه امکان دارد بترکد. قدم اول را که
برداشت اسماعیل صدایش زد:

-ویهان...بابا

توجه نکرد و قدم بعدی اش جلو رفت.

-ویهان

این بار هم صدای مادرش نتوانست او را از تصمیمش منصرف کند.
هیچکس تا آن روز نتوانست او را بازیچه ی خودش قرار دهد. حالا پیرمرد

پیش خودش چه فکری کرده بود که راه به منزلشان کج کند و حرف های
صدمن یه غاز تحویلش دهد.

تا نزدیک ابراهیم رسید و دستانش را پیش برد و یقیه ی پیراهن چهارخانه
ی ابی رنگ او را چنگ گرفت:

-راहतو بکش برو

انقدر صدایش خش داشت و از زور انفجار دورگه شده بود که شاران هم
ترسید و اسماعیل سریع سمتش رفت و دستانش را محکم گرفت و او را
عقب کشید.

-ویهان چیکار می کنی؟

دلش می خواست عربده بزند و فریاد بکشد تا شاید سقف خانه بریزد روی
سر ابراهیم و او در جا تمام کند.

اسماعیل از سکوت ویهان استفاده کرد و خودش جلو رفت و مقابل چهره
ی آرام ابراهیم نشست و گفت:

-این ازدواج از کجا اومده آقای ستوده؟ اخه... اخه اینجوری که

ابراهیم سرچرخاند به طرفش که حرف اسماعیل نیمه تمام ماند.

-من ديه نمی خوام. همین شرط رو تنها دارم. اینم بذار به حساب لطفی
که منو بردی تا بیمارستان. وگرنه ممکن بود همینم به ذهنم خطور نکنه

اسماعیل کند نفسش بالا می آمد و خبر نداشت خود زلزله ی هشت
ریشتری پشت سرش ایستاده است تا بار دیگر تمام خشمش را آوار کند
سر ابراهیم و حتی به جویدن خرخره ی این پیرمرد هم راضی شود که انگار
بار نحس قدمش را سنگ فرش خانه ی ان ها کرده است.

-راجع بهش فکر می کنیم

تا اسماعیل این را گفت افسانه مانند برق گرفته ها از جا پرید:

-چی رو فکر می کنیم اسماعیل...ویهان خودش نامزد داره...یادت رفته

سارا رو

اسماعیل جا خورد و به همان سرعت ویهان ابرو درهم کشید. چرا به
ذهنش خودش نیامد که می توانست همین را بهانه کند و پیرمرد را از
نقشه ی احمقانه اش دور.

صراحت کلام ابراهیم موجب شد خشکشان بزند.

-نامزد داره...زن که نداره، می تونه بهمش بزنه

ویهان سری را که سمت مادرش برگردانده بود با شتاب چرخاند سمت
ابراهیم که حس کرد گردنش رگ به رگ شده است.

ابراهیم سرد نگاهشان کرد و از روی مبل بلند شد. اسماعیل هم ایستاد و
نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد:

-فقط دو روز فرصت دارین راجع به پیشنهاد من فکر کنین

ویهان اخم کرد و دندان روی هم سایید. یک دستش مشت شد و بالا آمد.
برای تصمیم بعدی اش خیلی معطل نکرد قدم به جلو برداشت و خواست
ضربه ی مشتش را روی صورت او فرو بیاورد که افسانه و شاران هینی
کشیدند و اسماعیل میانشان ایستاد و ضربه ی ویهان را نیمه کاره ماند و
با کلافگی مشتش پایین آمد.

ابراهیم پوزخند زد و دست روی بازوی ابراهیم گذاشت:

-اون بچت که ادم می کشه این یکی م دست رو بزرگتر بلند می کنه

قبل از جواب اسماعیل ویهان زبان تلخش را باز کرد:

-تا حالام خیلی حرمت نگه داشتم که هیچی بهت نگفتم. فکر کردی

اولیای دمی هر مزخرفی بگی ما باید چشم بسته بگیم چشم

ابراهیم دوباره پوزخندی زد که بیشتر شبیه یک زهرخند بود.

-جون برادرت دست منه جوون

فک ویهان منقبض شد:

-همیشه راه برای ادمای فرصت طلب بازه. این بارم انگار شانس شماست

ابراهیم متاسف سر تکان داد:

-بیچاره گندم...از آینده ش کنار تو نگرانم

ویهان با تمسخر خندید و گردن کج کرد:

-پس فکر تازه تری برای ذهن عقب مونده ت بکن و تا این شرط مسخره

تموم شه.

اسماعیل هنوز نمی دانست چه بگوید و چطور اشوبی را که سایه اش روی

دیوار به دیوار خانه اش افتاده بود جمع کند و از پیش چشم خانواده اش

بیرون ببرد که ابراهیم لبخند کوتاهی زد و گفت:

-چون طرف حسابم بیشتر تویی پس به خودت می گم پسر جون

شقیقه هایش نبض گرفتند که ابراهیم با جسارتی قدم پیش گذاشت و جلوتر از اسماعیل و روبه روی ویهان ایستاد:

-فکر نکن قراره دختره دسته گلم همینطوری بیاد تو این خونه نه حق طلاق داری نه مهریه شو کم می دارم که جرات کنی بعد از من از خونت بندازیش بیرون. تا حالام خیلی لطف کردم که جواب گستاخی تو ندادم. پس اینو بدون اونی که قراره تنش یه عمر بلرزه تویی نه گندم.

ابراهیم این را گفت و بی هیچ حرف دیگری از خانه بیرون زد.

تمام حرف های این مرد یک شوخی بود. یک شوخی وحشتناک که شاید مدتی قرار بود دست به یقیه ش بکشد و او را در مسیرهای پر سنگ و شاخه هایی از تیغ قرار بدهد و راه آینده اش را سخت و دشوار کند. انگار زمینی که رویش ایستاده بود به شکاف های بزرگی رسید تا هر لحظه می خواست او را درخودش ببلعد و به قهقههرا بکشاند .

سردش بود و تنش می لرزید. هنوز نتوانسته بود با حرف تازه ی دایی ابراهیم کنار بیاید. نگاه مرد جوان و اخم روی صورتش او را تا چله ی

زمستان می برد و زیر کوهی از برف و تگرگ رهایش می کرد. هزاران بار
تصورش کرد وقتی دایی این تصمیم را با ان ها در میان می گذارد واکنش
او چه خواهد بود. انگار بقیه برایش اهمیت نداشتند. ان پسر و نگاه یخی
اش او را بیشتر می ترساند. لب به دندان گرفت و بغض کرد. شده بود
دیگ بزرگی که ان را روی شعله ی اتش گذاشته اند و بی اختیارش هر
اشی دلشان می خواهد برایش می پزند. او فقط می سوخت و مواد این
اش را درونش حل می کرد و تا گرمایش به مواد تازه عادت کند.

با صدای در و شنیدن قدم های دایی ابراهیم در حیاط سرش را میان
تاریکی به بالش رساند و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.

غم چسبیده در گلوی دخترک شبیه بغض حسرت باری بود که ذره ذره به
ابراهیم هم سرایت کرد و تا خیزی پشت پلک هایش کشیده شد. اتاق
تاریک و سکوت گندم زیر پتو مانند تبری تیز وجودش را تکه تکه می کرد.
می دانست به جای او خیلی تصمیم می گیرد. حرف می زند...لباس می
خرد...می خندد...گریه می کند. اما ان شب انگار تار و پود سیاه آسمان
قصد داشت کاشانه اش را متلاشی کند. اگر به او بود دوست داشت غرور
مردانه و این خشک بودن ذاتی اش را کنار بگذارد و تا پشت دخترک خیز

بردارد و بعد دست بیندازد دور پهلویش و او را مانند بچگی هایش در آغوش بگیرد.

گندم شده بود همان طفل یتیمی که با دیدن جنازه ی پدر و مادرش در زیر آوار بهت زده چنگالش در خاک زمین فرو رفت و چشمانش میخ شد به دست های نجات گری که حس کرد آمده تا همیشه مامن گرم وجودش باشد. تا اگر گریه کرد شانه های پهن و مردانه ای جلوی چشمانش جان بگیرد و او با خیال راحت سرش را روی ان بگذارد و بغض یتیمی اش را بشکند و حق هقش را کسی با ناز بخرد و بعد تا مدت ها احساس سبکی کند .

دایی ابراهیم بود و سر دخترک هیچ وقت روی شانه اش نرفت. دایی ابراهیم در تک تک روزهای زندگی اش حضور داشت و هرگز حس نکرد می تواند نازش را بخرد. خودش را مانند قاصدکی می دید که پسر بچه ای باد نفسش را سمتش پرتاب کرده تا هر قسمتش به جایی بوزد و میان باد گم شود. حالا هم این از هم پاشیدگی مثل سرطان وجودش را توی مشت محکمش گرفته بود و دست شفا بخش هیچکسی نمی توانست او را از چنگال این آینده ای که سرتاسرش مبهم بود و تاریکی نجاتش داد. ان

پسر جوانی که تا همین دیروز هم اسمش را نمی دانست مثل یک پازل
بزرگ جلوی گندم ماند و او مات این بود که تکه هایش را چگونه می تواند
کنار هم بچیند. چقدر از او می داند؟ چگونه قرار است به شناختش
برسد؟ اصلاً چه اندازه زمان می برد تا حتی باورش شود او یک عمر باید
همسرش باشد. دایی ابراهیم مو را دیده بود ولی پیچش مو به چشمش
نیامد؟ دیگر بعد از این برای خودش قلبی می ماند تا بعد ها برای همسر
شناسنامه ایش بتپد... همان بعدهایی که هیچ تصویری در ذهنش از آن
شکل نمی گیرد. انگار ریسمان بلندی دستش داده اند و او مجبور است
گره ی این ریسمان را بگیرد و تا تهش برود. تهی که خدا می داند به
آرامش می رسد یا دره ای که قرار است از آن سقوط کند.

دستانش زیر چشمانش کشید. احساس می کرد پای آن گود رفته و
صورتش لاغرتر از قبل شده است. حس خوبی نداشت. از صبح که بیدار
شد دلشوره امانش نداد .

هر بار که دستشویی می رفت چند مشت آب توی صورتش می پاشید تا
این حس کمرختی و آشوب زدگی تنش را جدا کند اما خیلی فایده ای

نداشت. صفحه ی غبار گرفته ی زندگی اش با هیچ ابی پاکی نمی شد و از بین نمی رفت .

صبحانه نان و مربایی برای خودش آماده کرد و به زور چند لقمه ی کوچک قورت داد.

زنگ خانه که به صدا در آمد قلبش چند ثانیه ایستاد. ان روزها به هر صدایی آلرژی پیدا کرده بود و شنیدن صدای زنگ در و تلفن به وحشتش می انداخت. می دانست دایی ابراهیم بالاخره دیر یا زود تصمیمش را عملی می کند.

پیش خودش که حساب می کرد می دید خانواده ی پیمان هیچ چاره ای جز قبول کردن این موضوع ندارند و هر بار وقتی گوشه ای کز می کرد و با خودش می گفت حتما امشب می آیند تا کار را تمام کنند انگار وجودش نصف می شد و چشمانش تب می کرد.

به حیاط رفت و گره ی روسری اش را کمی سفت کرد. در را که باز کرد دیگر مطمئن بود ته مانده ی توانش را از دست خواهد داد.

ویهان خشک و جدی گفت:

-باید حرف بزیم

اب دهانش را قورت داد و خواست در را بندد:

-دایی م الان خونه نیست

ویهان یک پایش را جلو برد و مانع از این شد که در بسته شود.

-با اون پیری کار ندارم...حرفم با خودته دختر جون

وجودش لرز گرفت و تنش از جمله ی آخر ویهان یخ زد.

-اخره من...

ویهان با اخم بین حرفش رفت:

-ببین دختر جون من به اندازه ی کافی اعصابم بهم ریخته هست. دایی

شما یه شب اومد به زندگیمون طوفان زد راهشو کشید رفت .

و پوزخند زد:

-حداقل باید بفهمم حرف زدنت چه مدلیه

گندم از تمسخر ویهان وا رفت. پیش خودش مقایسه کرد سالار با همه ی

بد بودنش تا این حد به او حس حقارت نمی داد.

-دور برت نداره...اومدم این جریان مسخره رو تمومش کنم. چون اصلا
دلم نمی خواد یکی مثل تو رو یه عمر تحمل کنم. فکر کنم تو هم دلت
نخواد شب ها رو پیش من بمونی. می خواد؟

گندم حس کرد گونه هایش از خجالت درحال داغ شدن است و چیزی
نمانده طاقت نیاورد و پس بیفتد.
لب هایش را به سختی تکان داد:
-اینجا جلوی در همیشه

-منم دوست ندارم پاهام از وایستادن زیاد خسته بشه دختر جون
و با سر اشاره به اتومبیلش کرد:

-من تو ماشین منتظرم

رفت و گندم با درماندگی به خانه برگشت تا مانتو تنش کند و کلید را هم
بردارد. پوچ شده بود. از خودش خالی و انگار دیگر برایش مهم نبود چیزی

برای از دست دادن دارد یا نه. جلوی آینه که ایستاد چانه اش لرزید و اشک از زیر پلک هایش پایین افتاد. بغض پشت دهانش مثل ریسمانی ضخیم قصد خفه کردنش را داشت.

آه عمیقی کشید و با سری پایین افتاده از خانه بیرون زد و دم در رفت. سر چرخاند و اتومبیل ویهان را کمی پایین تر دید. دوست نداشت تا هنوز چیزی مشخص نشده همسایه ها برایش حرف دریاورند. با احتیاط نگاهی به دور و برش کرد و اهسته کنار اتومبیل ویهان رفت.

در عقب ماشین شاسی بلندش را که باز کرد ویهان به عقب چرخید:

-بشین جلو... واسه حرف زدن با تو که قرار نیست گردن درد بگیرم.

گندم لب هایش را محکم بهم فشرد تا بتواند تمام حس های بدش از حرف زدن این مرد خودخواه را فراموش کند.

با عصبانیت در را محکم بست تا اینطوری اعتراضش را نشان دهد.

پا پیش گذاشت و با مکث در جلو را باز کرد و نشست. روبه روی ویهان که جای گرفت بوی همان عطری در بینی اش پیچید که روز اول او را دیده بود.

ویهان با نیم نگاهی به او، چشم چرخاند و به جلو خیره شد.

-تمام برنامه هام به لطف دایی شما بهم ریخته

گندم ساکت ماند و ویهان کلافه چنگی به موهایش زد:

-من چند سال خارج بودم و اونجا درس خوندم. فقط قرار بود پیام به

خانواده م سر بزنم و برگردم. البته که مادرم دوست داشت من با

دخترخاله م ازدواج کنم اما من تو قید و بند این چیزها نبودم. اسیر شدن

همراه یه نفر دیگه چیز مضحکيه از نظر من. صبح بری و شب بیای و

مدام مجبور باشی یه نفر اضافه رو تو خونه ت تحمل کنی.

و خنده ای عصبی کرد:

-قصدم برگشت بود. دوست نداشتم بمونم اینجا ولی یه شب نشده اون

اتفاق برای برادر من و پسر دایی شما افتاد .

حرفش به اینجا که رسید نفسی گرفت و سر برگرداند سمت دخترک:

-تو اینقدر راحت اختیارتو میدی دست دایی ت؟ که هر برنامه ای دلش

خواست واست وازه بریزه؟

با اینکه تک تک حرف های ویهان وجودش را ویران می کرد اما می دانست
این ها حقیقتی ست که قبولش برای او دردناک است.

-باهاش حرف بزن از حرفش کوتاه بیاد و با گرفتن دیه این جریان رو
تمومش کنه.

گندم دهان باز کرد بگوید خودش مخالف تر است اما انگار زبانش را داخل
دهانش دوخته بودند. سرش را به آرامی بالا گرفت و به چشمان عصبانی
ویهان زل زد:

-من...اخه...نمی تونم

دید که سبک گلوی ویهان تکان خورد و ابروهایش باز شد و انتظار این
جواب را نداشته است.

-من...من هیچ وقت به دایی م نمی تونم نه بگم

تن صدای ویهان از خشم بالا رفت:

-نمی تونی نه بگی؟

گندم نتوانست خوددار باشد.

اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت و تا روی گونه ی تب دارش پایین افتاد.

-من به اون مدیونم...وقتی کسی رو نداشتم بزرگم کرد و مثل دخترش...

ویهان چشم بست و دوباره حرف دخترک را برید:

-اینقدر بی دست و پایی؟ یکی دیگه برات تصمیم می گیره و تو فقط می

گی چشم؟ زندگیت همینطوری بوده همیشه؟

و با پوزخندی ادامه داد:

-اصلا زندگی کردی یا فقط اداشو درمیاری؟

حرف های ویهان مثل پتکی بود که بر سرش فرو آمد و ضربه اش حکم تیر خلاص را داشت.

-فکر کن من نامزد داشتم...اصلا من می خوام با دختر خالم ازدواج کنم.

تو راضی هستی به این که فقط اسمت بیاد تو شناسنامه مو و دلم پیش

یکی دیگه باشه؟ اینطوری ادای دینت به دایی جونت راضی ت می کنه؟

بقیه ی زندگی ت بدون منت اون می گذره؟ پیش وجدان خودت راحتی؟

گندم نفس حبس شده اش را با آه و درد عمیقی که ریشه زده بود روی
قلبش بیرون فرستاد و ناراحت سرش پایین انداخت تا نگاهش را بدزد.

-حرف شما درسته اما من... نمی تونم... اسمشو هرچی می خواین

بذارین. فقط بدونین منم قربانی م

ویهان با نیشخندی سکوت کرد و گندم این بار با جسارت بیشتری به نیم
رخش زل زد:

-می دونم برنامه هاتون بهم ریخته... اما اینم بدونین قبول این شرط به
نفع برادرتون و زنده موندنش. چون من دایی مو می شناسم. اگه باهاش
مخالفت کنین دیگه محاله فکرش سمت رضایت بره

سر چرخاند و به گندم نگاه کرد. نگاهش وصل صورت ترسیده ی دخترک
بود.

نفس زنان انگشت اشاره اش را جلوی مردمک های لرزان گندم تکان داد و
گفت:

-به دایی ت بگو این شرط مسخره رو تموش کنه وگرنه این تویی که
بعدش بد می بینی. چرا نمی فهمین من خودم نامزد دارم

گندم آب دهانش را به سختی قورت داد و روی صندلی سمت شاگرد در خودش جمع شد. دیگر جرات نمی کرد به چهره ی اخمالود و قرمز شده ی ویهان چشم بدوزد.

-نشیدی چی گفتم؟

تن صدایش که باز هم بالا رفت گندم به لکنت افتاد:

-من... من کاره ای... نیستم

و اشک از گوشه ی چشمش خودش را نمایان کرد:

-بخدا

فک ویهان منقبض شد و با مشت محکم کوبید روی فرمان اتومبیلش:

-پس این حرف آخرته؟

سکوت گندم را که دید پوزخند تلخی زد و لحنش بوی تهدید گرفت:

-پس خوب گوشتاتو باز کن. اگه قراره به حرف دایی جونت گوش بدی و

زنم بشی از همین حالا با زندگی نرمالت خداحافظی کن. چون تضمین

نمی دم بعد از عقد یک لحظه م در آرامش باشی. حتی یک لحظه.

گلویش از نگه داشتن حجم بغض درد می کرد. حرف آخر ویهان وجودش را لرزانده بود اما یک بار هم به سرش نزد حرفی به دایی ابراهیم بزند. ایینه ای برداشت و کنج دیوار نشست. ان را جلوی صورتش نگه داشت و به خودش زل زد. انگار سالها بود از خودش فاصله گرفته بود. داخل ایینه صورت گرد و سبزه رویی دید با چشمان درشت قهوه ای و موهایی که همرنگ چشمانش بود و چتری کوتاه روی پیشانی اش می ریخت و این اواخر پشت پلک هایش را اذیت می کرد و همیشه با سنجاق کوچکی جمعشان می کرد و بالا و پیشانی اش کشیده تر می شد. احساس می کرد گونه هایش اب رفته است و ربطش داد به بی اشتهایی این روزهای اخیرش .

ابراهیم که به خانه آمد چیزی از ملاقات خودش و ویهان نگفت. قبل از گذاشتن سفره ی شام ابراهیم صدایش زد و او هم به اتاق رفت. حتما به

چشم دایی ابراهیم هم آمده بود که خواهرزاده ی کم سن و سالش تنهایی را ترجیح می دهد به حرف زدن در مورد آینده. درست از وقتی که حرف خواستگاری پسر اسماعیل سعادت به میان آمد گندم بیشتر وقتش را که ابراهیم خانه بود در آشپزخانه و پشت کابینت ها سپری می کرد .

با اشاره ی دایی ابراهیم نشست و سکوت کرد.

-از دست من رنجیدی نه؟

از سوال دایی ابراهیم جا خورد و چشمان گرد شده اش بالا آمد.

ابراهیم نیشخند کوتاهی زد و تسبیحش را برداشت و با دانه هایش مشغول شد.

-برات ارزو داشتم گندم...می خواستم لباس سفید عروسی بپوشی و با بهترین جشنی که خودم برات می گرفتم بری خونه ی بخت. اما قسمت نبود .

نفس عمیقی کشید و با افتادن سر گندم به پایین ابراهیم ادامه داد:

-الان هم قصد ندارم بد جایی بفرستم. خانواده ی سعادت اوضاع مالی خیلی خوبی دارن. می دونم که پول جای خیلی چیزها رو نمی تونه پر کنه. مثل عشق و محبت

انگشتان دست های لرزان دخترک جمع شد و پارچه ی دامن سرمه ایش را چنگ زد.

-اما یه زن اگه بخواد می تونه محبت شوهرش رو سمت خودش بکشونه. تو خیلی خوبی گندم... شبیه فرشته هایی. وقتی م اوردمت پیش خودم حکم فرشته داشتی برام. فرشته ای که اومده چراغ خاموش خونه م رو روشن کنه. دختر برکت خونه ست. تو برکتی گندم

خیسی دایره ای کوچک گوشه ی دامن نشان می داد نتوانسته در برابر بغض و اشکش مقاومت کند. ولی سرش پایین بود تا با نگاه خیسش ابراهیم را ناراحت نکند.

-می دونم همونجور که عزیز من بودی.. عزیز اونا هم میشی. یه روزی متوجه می شن عروسی بهتر از تو نصیبشون نمی شد. اگه بد بودن...اگه سخت گرفتن تو خوب باش گندم. نه صدا تو ببر بالا نه بی احترامی کن.

هرچند که می دونم هیچکدوم از اینا رو بلد نیستی. گندم من
صبوره... می دونم که با صبوریت همه چی رو درست می کنی .

ابراهیم ساکت ماند و تسبیحش را میان مشت تازه گره کرده اش فشرد و
نفسی از سینه بیرون فرستاد:

-خانواده ی خوبی ان. می تونی با اونا تکمیل شی گندم. خانواده دار شی.
بدون من تنها می موندی. اما می تونی با اون پسر ادامه بدی و بچه دار
شی. اون وقت بچه هات هم پدر و مادر دارن و هم پدر و مادر بزرگ. عمه
دارن...عمو دارن. اونا خوبن فقط مسیر اشناییمون باهاشون خوب نبود.
شاید هم واقعا اون پسر بی تقصیر باشه که زمان فقط مشخص می کنه.
اما وقتی رفتی خونشون فقط گندم شریفی باش نه کسی که با شرط آزادی
پسرشون اونجاست. مثل عروس باش. براشون شرط گذاشتم...نمی تونن
زیر شرط بزnen. البته که از حاج اسماعیل هم توقع کمتری ندارم. می دونم
هواتو داره .

تسبیح را برگرداند داخل جیب شلوارش و این بار مستقیم به گندم نگاه
کرد:

-گفتم فردا شب بیان برای قرار عقد و آزمایش و این حرف ها. حلقه هم
ما از طرف خودمون می خریم و اونام از طرف خودشون. همه چی باید
عادی باشه. مهریه تم تعیینه و خودم به اسماعیل گفتم. نگران نباش
گندم. تا من هستم نگران هیچی نباش. بعد از اونم می دونم تو اونقدر
قدرتش رو داری که زندگیت رو حفظ کنی.

سر گندم به آرامی بالا آمد و میان لرزش لب ها و چانه اش اب دهانش را
قورت داد.

-دخترم از من راضی هستی؟

اشک هاش شدت گرفت. چه می توانست در برابر این مرد بگوید. مگر می
توانست حرفی بزند و او را برنجانند.

-گندم من عاقبت به خیری تو می خوام.

و پشت حرفش آه کشید:

-خوشبخت بشی دخترم

چشمانش را بست و بغضش پیش روی کرد.

نفسش سخت بیرون می آمد. هنوز بهت زده بود. نگاهی به تابلوی دفتر ازدواج انداخت و با ترس از ماشین بیرون آمد. لباسش نباتی بود و آن را دو شب بعد از مراسم خواستگاری که فقط حاج اسماعیل بود و افسانه خانم، مادر ویهان برایش آورد. قلبش سنگینی می کرد و با یادآوری آن شب دلش سوزن سوزن می شد. ویهان حتی برای خواستگاری خودش هم نیامده بود. از عاقبتی وحشت داشت که اوارش با جمله ی آخر آن روز ویهان در ماشین در فرق سرش کوبیده شد .

-دخترم بریم؟

حواسش انقدر پرت بود که ندید دایی ابراهیم چه وقت از تاکسی بیرون آمد. فقط سر جنباند و پایین دامن لباس ساتنش را بالا کشید و دنبال ابراهیم راه افتاد. نه دسته گلی همراهش بود نه دلخوشی به آینده ی این وصلت داشت. انگار از قبل سرنوشتنش را نوشته بودند و او به اجبار باید تن به این تقدیر می داد. اگر راهی داشت از همان پله ی اول فرار می کرد و حتی به پشت سرش برنمی گشت. اما فکر ابروی دایی ابراهیم وجودش را می لرزاند و از خودش و افکار مالیخولیایی اش پشیمان می شد.

افسانه خانم در مجلس خواستگاری فقط سلام گفت و کنار همسرش نشست. ابراهیم حرف زد و اسماعیل شرایط را پذیرفت. فقط چند لحظه سر زن چرخید و چشم به دختری که دوخت که با شانه های افتاده برایشان چای آورد و تعارف کرد. نگاه افسانه نه کینه داشت نه عصبانیت. خونسرد بود و البته کمی خریدارانه. دل گندم به همان گرم شد که شاید از دید مادر شوهر آینده اش دختر برازنده ای برای خانواده ی ان ها باشد. چایی اش را برداشت و تشکرش با تکان سر نشان داد.

پله ی اخر را که بالا رفت، ابراهیم در دفتر را باز کرد و کنار ایستاد تا اول گندم داخل برود .

نفس دخترک پشت گلویش حبس ماند و دستی به شال همراهِنگ با لباسش کشید و پا به دفتر گذاشت. برخلاف تصورش خانواده ی سعادت زودتر از ان ها ایستاده بودند. چشمانش اول به ویهان افتاد که حتی به خودش زحمت پوشیدن کت و شلوار را نداده بود. تنش شلوار مشکی

کتان بود و پیراهن سفید که احتمال داد ان ها را هم به زور خانواده اش پوشیده باشد. حال کلافه و اخم های درهمش تن گندم به لرزه درآورد و دعا کند امروزش ختم به خیر شود.

-شناسنامه ی عروس خانم رو لطف می کنید.

ابراهیم شناسنامه را از گندم گرفت و ان را روی میز عاقد گذاشت. غیر از خودشان قرار بود مصیب و یکی دیگر از افراد محل به عنوان شاهد بیایند. اما از طرف خانواده ی سعادت جز خودشان شخص دیگری را ندید. شاید ان ها هم دلشان نمی خواست کسی بفهمد پسرشان چطور و با چه شرایطی تن به ازدواج داده است.

قلبش سنگین شد. نفس نصفه نیمه اش می رفت و برمی گشت. همه شکل عزادارانی بودند که سر عزیزشان جلوی چشمانشان بریده می شد و فقط می توانستند تماشا کنند. چشمانش پر می شد و بغضش را فرو می خورد.

نه کسی برای عروس شدنش کل می کشید نه بالای سرش قند می سابید
و دعای خیر زمزمه می کرد. تازه درد یتیمی را به پوست و استخوانش زد و
پرده ی غبار آلود تنهایی را روی تنش می انداخت.

عاقده شروع به خواندن کرد و او حتی نفهمید ویهان کی بغل دستش
نشست و با چهره ای عبوس و درهم این لحظات را کنارش تحمل می
کرد .

مانده بود از این به بعدش را چطور باید با همچین آدمی کنار بیاید و به
قول دایی ابراهیم در برابرش سکوت کند و محبتش را هم به طرف خودش
بکشاند.

با درماندگی به نیم رخش زل زد. به ابروهای گره کرده و چشمان خسته
اش که نشان می داد او هم مثل گندم تمام دیشب را نخوابیده است.

-عروس خانم وکیلیم؟

جا خورد و سریع به خودش آمد. اه از نهادهش برآمد. عاقده چه زود خطبه
را خوانده بود؟ با گیجی دنبال دایی اش می گشت. او را کنار حاج
اسماعیل یافت. ساکت بود و چشم به زمین داشت. انگار می خواست با

تلاقی شدن نگاهش به او کسب اجازه کند و تکلیفش معلوم شود. اما ابراهیم قصد نداشت گردن راست کند و دخترک از آن جهنم خلاص شود.

-وکیلیم عروس خانم؟

عاقده که سوالش را تکرار کرد ویهان سر برگرداند و چشمان را با تمسخر به گندم دوخت:

-نمی‌خوای جوابشو بدی؟ نکنه منتظر زیر لفظی هستی؟

مخاطبش مستقیم به گندم بود و تن صدایش را از عمد پایین آورد تا فقط خود او بشنود.

گندم لب‌گزید و چشمانش را دزدید. ویهان از هر جهت قصد خرد کردنش را داشت.

زبان روی لب‌هایش کشید و با نگاهی به دستان لرزیده‌اش گفت:

-با اجازه‌ی دایی ابراهیم...بله

کسی دست نزد...هیچکس تبریک نگفت.

چشمان خیس گندم دیگر مقاومتی برای عقب گرد شدن بغضش
نداشت .

ابراهیم نفسی گرفت و این بار نگاهش سمت گندم رفت. دخترکی که می
ترسید بعد از پایان عقد کذایی امروز میان یک مشت غریبه برود و بخواهد
زندگی اش را با آن ها ادامه بدهد. در کنار کسانی که نمی دانست چه
طرز تفکری در موردش دارند.

عاقده خطبه را یکبار دیگر برای ویهان خواند و وقتی تمام شد منتظر پاسخ
او ماند. سکوتش همه را منتظر به جواب او گذاشت. شاید تنها گندم در
دلش امیدوار بود او پشیمان شود و نه بگوید. تا شاید از این منجلاب
رهایی یابد. اما وقتی ویهان لب هایش را تکان داد و یک بله ی خشک و
خالی بر زبان چرخاند تمام امیدش دود شد و به هوا رفت.
شاران جعبه ی حلقه ها را برداشت و آن ها را سمت ویهان گرفت.

- باید دستش کنی داداش

ویهان چشم چرخاند سمت شاران و پوزخند زد:

-حلقه ی اسارت نه؟

شاران ناراحت سری تکان داد:

-اون خودشم بهتر از تو نیست

و با نگاهی به گندم اشاره کرد:

-بین رنگ و روش پریده

ویهان با اخم رو گرفت و نگاهی را به ابراهیم دوخت:

-حتی تلاش نکرد جلوی این ادم وایسته

شاران حلقه ی ویهان را برداشت و ان را مقابل چشمانش قرار داد:

-دیگه هرچی بود تموم شد. به این فکر کن پیمان از اعدام نجات پیدا می

کنه. اینم بنداز دستت

ویهان با حرص حلقه را پس زد و گفت:

-من اینو دستم نمی ندازم

شاران دیگر اصرار نکرد و همراه جعبه ی گندم به سمت او رفت.

-حلقه تو آوردم

گندم با حرف او تکانی خورد و نگاهی به دختری خورد که از خودش چند سالی کوچکتر نشان می داد .

شاران لبخند کمرنگی به رویش زد و حلقه را نشان داد:

-مال توهه، بنداز

دست لرزان گندم جلو رفت و حلقه را گرفت.

شاران نیم نگاهی به ویهان کرد و سرش را جلو برد و کنار گوش گندم زمزمه کرد:

-فکر کنم باید خودت بندازی... زن داداش

گندم از شنیدن کلمه ی زن داداش وا رفت ولی به همان اندازه از نزدیکی این دخترک خوش بین شد و حس کرد کارش برای نزدیکی به این خانواده نباید خیلی هم سخت باشد.

شاران با لبخند چشمکی برایش زد و گندم حلقه را خودش داخل انگشت چپش انداخت. چشمانش به آرامی سمت جام عسل رفت. نگاه به شیرینی عسل وجودش را تلخ کرد. چرا نباید مانند بقیه ی ادم ها ازدواج می کرد؟ چرا با زور و بدون عشق پا به زیر سقفی می گذاشت که طرفش

هیچ حسی به او ندارد. نه حلقه ای داخل دستش کرد نه انگشت به ظرف
عسل زد تا سمت لب های دخترک ببرد و او حس کند قرار است زندگی
اش مثل طعم عسل شیرین بماند .

عاقده چند جا از سند ازدواجشان را نشان داد تا امضا بزنند. خودکار را که
دست گرفت سرش گیج می رفت. فقط به هر کجا که علامت می گذاشتند
او خودکار را می چرخاند و امضا می زد. وضعیت ویهان هم بهتر از او
نبود. ته دلش می خواست این دقایق آخر هم بگذرد و از آن دفتر ازدواج
لعنتی بیرون بزند و بتواند چند دقیقه دور از ادم هایی که برای اسیر
کردنش دوره افتاده اند دور باشد و نفس بکشد.

با تمام شدن مراسم، ویهان بلند شد و اولین کسی بود که از در دفتر
بیرون زد. گندم دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و تلاش کرد
ضربان تند قلب بی طاقتش را کنترل کند. دایی ابراهیم جلو رفت و بوسه
ای به پیشانی اش زد و دست زیر چانه ی پر لرزش گرفت و نگاه به
چشمان غم آلودش دوخت.

-خوشبخت بشی دخترم

گندم نتواست حریف بغضش شود. اشک هایش روی صورتش راه گرفت
و سرش را به شانه ی دایی ابراهیم چسباند و هق هقش را بیرون داد.
اسماعیل و افسانه با نگاهی به هم سمت در دفتر راه افتادند که بین راه
اسماعیل گندم را مخاطب قرار داد:

-بیرون کنار ماشین منتظریم دخترم

و همراه افسانه و شاران از دفتر بیرون زدند .

ابراهیم بازوهای گندم را گرفت و دستی به سرش کشید:

-برو و منتظرشون نذار

گندم انگار تازه یادش آمده بود زندگی نرمالش قرار است چه تغییراتی
کند.

-من نمی خوام برم

ابراهیم با اخمی مصلحتی گفت:

-زشته دختر...تو الان شوهر داری، دیگه باید بری هرجایی که اون هست

گندم میان اشکش پوزخند زد:

-شوهر؟ همون که تا مراسم تموم شد طاقت نیاورد و زد بیرون؟

ابراهیم لبخندی زد و دست گندم را گرفت و فشرد:

-درست میشه. اینجوری با این گریه هات خب بیشتر فراریش می دی که

گندم لب گزید و دیگر حرفی نزد. اهی کشید و دوباره در آغوش ابراهیم رفت.

-دلم براتون تنگ میشه

-میام بهت سر می زنم

با بغض گفت:

-قول می دین؟

-معلومه دخترم

گندم نفس اسوده ای کشید و دست زیر پلک هایش کشید. ابراهیم تلاش کرد آرامش کند:

-خانواده ی خوبی ن گندم. حتما خیلی زود قبولت می کنن.

زبان خشک شده اش را تر کرد و سر جنباند.

-برو مواظب خودت باش

گندم دیگر نماند و پشت به دایی ابراهیم به طرف راه پله ها حرکت کرد. با رفتن ابراهیم و مصیب و همسایه ی دیگرش با عاقد خداحافظی کردند و رفتند.

گندم طرف اتومبیل اسماعیل رفت و دید افسانه و شاران هم منتظرش هستند .

-یه مدت پیش ما می مونی تا خونه تون آماده بشه

با حرف افسانه فقط سر تکان داد که شاران دستش را گرفت:

-بیا سوارشیم بریم که من خیلی گرسنمه

و رو به پدرش کرد:

-قراره بابا سر راه ما رو ببره رستوران

افسانه پشت چشم نازک کرد:

-ویهان که نیستش

شاران بی اهمیت شانه بالا انداخت:

-خب نباشه. بخاطر اون که ما نباید گرسنه بمونیم

با حرفش اسماعیل خندید و شاران رو به گندم چشمک زد:

-بریم عروس خانم؟

قبل از سوار شدن، دایی ابراهیم از محضر بیرون آمد و اسماعیل را صدا زد. وجود گندم را غم گرفت و اشک تا پشت کاسه ی چشمانش هجوم آورد.

با خودش کلنجار می رفت چطور دایی ابراهیم قرار است بعد از این را تنها زندگی کند. سالار این اواخر حضورش کم رنگ شده بود اما ابراهیم به او عادت داشت. به حضور دختری که چراغ خانه اش را روشن می کرد. غذا می پخت و می توانست از دستپختش بچشد و تعریف کند. می دانست وقتی شب ها می خوابد جز خودش کسی هست که نفس هایش در هوا با نفسش ادغام شود.

ابراهیم از جهاز گندم گفت که گوشه ی انباری خانه چیده است تا هر وقت می خواست به خانه ی بخت برود از آن ها استفاده کند. جهازی که در مدت سه چهار سال با پول پس انداز خودش خرید و جمع کرد .

اسماعیل هم قول داد خیلی زود دنبال خانه ای تا گندم و ویهان زندگی
مستقل شان را شروع کنند.

ابراهیم سر تکان داد و رفت و دل گندم بیشتر برای تنهایی بعد از این او،
گرفت.

در مسیر رستوران هیچکس حرفی نمی زد. شاران هرازگاهی سر می
چرخاند و لبخندی تحویلش می داد اما مثل اولش دل گندم به این
خوشرویی گرم نمی شد .

در رستوران و موقع صرف ناهار هم اوضاع بهتر نبود. حس می کرد زیر
نگاه های سرد و خیره ی افسانه دارد نفس کم می آورد. افرادی که در
رستوران بودند متعجب نگاهش می کردند. شاید عروس بی داماد ندیده
بودند.

گندم به زور دو سه قاشقی از جوجه کبابش خورد و انصراف داد.

شاران متعجب سرش را پیش برد و گفت:

-تو که چیزی نخوردی

به زور لبخند زد:

-سیر شدم ممنون

افسانه پوزخندی صدا دار زد:

-واسه همین پوست و استخونی دیگه .

گندم از صراحت کلام او دلش گرفت و اسماعیل دلخور نگاهش کرد:

-افسانه

طلبکارانه چشم به همسرش دوخت:

-چیه مگه دروغ می گم؟ هم قدش کوتاهه هم جون نداره. شما الان رو

می بینین من چند وقت دیگه که قراره بچه دار شن. با حال این بعید می

دونم بچه بتونه تو شکمش نگه داره

گندم از خجالت این حرف سرخ شد و اسماعیل زیر لب استغفراللهی

گفت و ترجیح داد بحث را کش ندهد.

دل گندم خون بود. خوب می دانست این خانواده به جبر و زور دایی

ابراهیمش حس خوبی نسبت به او ندارند. اما حرف های تند و تیز مادر

ویهان خش به قلبش می انداخت. فقط دعا می کرد ماندنش خیلی در

خانه ی ان ها طولانی مدت نباشد. چون اگر با سکوت و کم محلی ویهان

می ساخت بعید می دانست زیر بار حرف های کنایه آمیز افسانه تاب
بیاورد .

-نگفت کی می ره برای رضایت؟

با سوال افسانه گوش هایش تیز شد.

اسماعیل از گوشه ی چشم نیم نگاهی به عروس تازه اش انداخت و رو به
افسانه کرد:

-تا همین دو سه روز آینده

-یه وقت نزنه زیر حرفش

اسماعیل قاطع جواب داد:

-نه خانم

افسانه باز با نیشخند تمسخرآمیزی ادامه داد:

-اخره بعید نیست دخترشون رو انداخته باشن به ریشمون و بعد بزنی زیر

قولی که دادن

سقف رستوران روی سر گندم اوار شد. افسانه مستقیم داشت طعنه می زد که او عیب و ایرادی دارد. انگار جاهایشان با هم عوض شده بود. دایی ابراهیم پسرش را از دست داده بود و جای آن ها خانواده ی سعادت طلب داشتند.

نمی توانست دیگر آن فضا را تحمل کند. از روی صندلی که بلند شد اسماعیل به طرفش سر چرخاند.

-کجا دخترم؟

به زحمت لب هایش را تکان داد:

-می رم... می رم دستامو بشورم

اسماعیل با تایید سر جنباند و از زیر نگاه چپ چپ افسانه فرار کرد و سمت دستشویی رستوران با شتاب قدم برداشت.

با دور شدنش شاران با اخم به مادرش نگاه کرد:

-مامان گناه داره. چرا هی بهش نیش و کنایه می زنی؟ شاید اون بنده

خدام مجبور شده با ویهان ازدواج کنه

افسانه پوزخند زد و دستی در هوا تکان داد:

-چقدر ساده ای دختر...هیشکی میاد دخترشو بده به کسایی که فکر می
کنه قاتل بچشن

شاران شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم ولی خوب نیست اذیتش کنین. خدا رو خوش نمیاد

-خدا رو خوش میومد بچمو به زور داماد کنم؟ اونم با یکی که نمی
شناختتش. حالا این وسط عشق و دوست داشتن که بماند.

گوشه ی لب شاران کج شد:

-مامان خیال ورت نداره...ویهان به سارا هم علاقه ای نداشت. اگه حرص
و جوش بخاطر اونه. بهتره کوتاه بیای و با همین دختره سازش کنی.

افسانه پشت چشمی نازک کرد و چنگالش را روی تکه ی گوشت فرو برد:

-اتفاقا سارا خیلی هم انتخاب خوبی برای برادرت ویهان بود

-که موندگارش کنه؟

صورت افسانه جمع شد:

-منظورت چیه؟

-ویهان قصد داشت برگرده. ازدواج چیزی نبود که اون می خواست.

و تن صدایش شبیه زمزمه شد:

-که این اتفاق پیش اومد

اسماعیل که تا آن لحظه ساکت بود و بین حرف مادر و دختر نمی رفت
متعجب پرسید:

-تو از کجا می دونی؟

شاران ناراحت نگاهش را به پدرش دوخت:

-خودش گفت...

بین گفتن حرفی مردد بود اما اسماعیل از نگاهش خواند تردید دارد.

-شاران

سر دخترک بالا آمد.

-چیز دیگه ای که نیست

-نه

گفت نه و اما ته دلش نگران بود ویهان به سرش بزند و پشت به گندم و
تعهدش کند و یک روز بی خبر برود و ان ها بمانند و ابروی از دست رفته
ی یک دختر.

روی اولین پله نشست و شانه اش را به دیوار تکیه داد. نیمه شب بود و
سکوت خانه می گفت همه خواب هستند. جز ویهان که تا ان ساعت هم
برنگشته بود. افسانه تا همین چند دقیقه ی پیش همپایش بیدار بود و
منتظر ویهان که برگردد اما وقتی زنگ زد و گفت کمی دیرتر برمی گردد
ترجیح داد به اتاق مشترک خودش و اسماعیل برود و بخوابد .
نگاه گندم تا آسمان شب کشیده شد. ماه از پشت ابر خودنمایی می کرد.
تنش لرزید و احساس سرما کرد با این حال می خواست تا آمدن ویهان
همان جا بنشیند و انتظار بکشد.

صدای در را که شنید روی پاهایش ایستاد. سایه ای از دور هرچند لحظه یکبار به او نزدیک تر می شد. عطرش که پیچید مطمئن شد خودش آمده است. ویهان با دیدنش جا خورد و فقط در سکوت خیره اش شد.

-سلام

جوابی نداد و نگاهش را گرفت. جلوتر رفت و پایین پله ها دوباره مکث کرد.

گندم اب دهانش را قورت داد و گفت:

-نمی دونستم... کی میان... فقط... فقط واسه...

مانده بود حرفش را چطور بزند که ویهان بین حرفش رفت:

-من پایین تو هال می خوابم. روی کاناپه

و چشمانش را که خالی از احساس بود به گندم دوخت:

-می تونی فعلا تو این مدت، تخت منو غاصب شی. به زور زن شناسنامه

ایم شدی... به زورم اتاقمو بگیر. منم تحمل می کنم تا بریم خونه ی جدید

بغض پشت گلوی گندم نشست.

-من نمی خواستم

باز هم حرفش را ناتمام گذاشت.

-برام مهم نیست تو چی می خوای یا نمی خوای...

و انگشتش را سمت دخترک گرفت:

-فقط ازم دور بمون

دوست نداشت حرفی بزند و غرورش بیشتر از این زیر سوال برود .

باید قبول می کرد ویهان شاید هرگز هم پای او نشود و در یک مسیر با او قدم نگذارد.

دهانش تلخ شد و تلخ تر از آن لبخندی بود که کنج لبش نشانده.

مگر ازدواجش عادی بود که زندگی مشترکش هم عادی بگذرد.

ویهان از کنارش رد شد و او هم بلا تکلیف به داخل برگشت .

دید که ویهان خودش را روی کاناپه انداخت و از عمد جلوی نگاه گندم چشم بست.

دخترک سرش را پایین انداخت و از پله ها بالا رفت .

برگشت به اتاقی که بوی همسر شناسنامه ایش را داشت و حضورش از او خالی بود.

لبه ی تخت مکث کرد و چشم چرخاند به دور و برش. رو تختی سرمه ای سفیدی که با رنگ پرده همخوانی داشت و در کنج دیوارش کمدی به رنگ سفید خودنمایی می کرد. همه چیزش شبیه اتاق یک مرد جوان بود. اما ان شب اغوشش برای اولین بار به روی دختر غریبه ای باز می شد تا شبش را صبح کند. در حالی که صاحب اصلی از اتاق و تختش دور مانده بود.

گندم روی تخت دراز کشید و زانوهایش را جمع کرد. دستش را روی لحافش کشید و بغض کرده چمباتمه زد.

بیرون از اتاق برای ویهان هم شب خوبی نبود. انگار هوا برای تک تک ثانیه هایش کم می آمد و نفس کشیدنش را سخت می کرد.

هرچقدر تقلا کرد روی کاناپه خوابش نبرد.

با حرص بلند شد و کلافه پوف کشید.

چهره ی مغموم گندم از جلوی چشمانش کنار نمی رفت .

خودش هم حس می کرد زیادی با او تند رفته است. اگر او انتخابش نبود
گندم هم تحت شرط دایی اش قبول کرد همسرش شود.

دخترک گفته بود به دایی اش مدیون است. نمی تواند نه بگوید.

با خودش کلنجار رفت. ویهان برای نجات برادرش پیمان نه نگفت و زیر
برگه ی سند ازدواجش را امضا کرد.

روی کاناپه نشست و کمی به جلو خم شد. خودش و گندم هر دو به یک
اندازه در یک موقعیت گیر کرده بودند.

گندم داشت یک قدم جلو می امد تا با شرایط پیش آمده سازش کند اما
ویهان پشش زد. عصبی سر تکان داد .

از اینکه صورت گندم پیش نگاهش محو نمی شد کفرش بالا آمد.

نمی خواست قبول کند عذاب وجدان دارد بیخ دلش را می گیرد.

بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

اگر خودش نمی توانست نه بگوید گندم می توانست. او باید دایی
خودخواهش را راضی می کرد.

قهوه جوش را به برق زد و قوطی قهوه را از داخل کابینت پیدا کرد .
امشب خیال سپیده زدن نداشت و خواب هم از چشمانش فراری بود.
قهوه را آماده کرد و فنجانش را برداشت.
طعم تلخ قهوه را قورت داد و اخمش درهم رفت. باقی قهوه را بی مکث نوشید و فنجان را داخل سینک رها کرد و تکیه اش را به کابینت داد .
دوباره به گندم فکر کرد. به دختری که در طبقه ی بالا به قول خودش اتاقش را تسخیر کرده بود .
برنامه هایش با بودن او بهم خورد.
ازدواجش یکدفعه ای تمام معادلاتش را بهم ریخت.
برگشت و فنجانش را شست و از آشپزخانه بیرون زد. دلش نمی خواست در سالن بماند.
انگار انجا کمبود اکسیژن داشت.
به حیاط رفت و روی پله ها نشست.

هوای خنک بیرون پوستش را نوازش داد. حس کرد همه ی اکسیژن ها دارند برمی گردند.

سرش را با دست هایش پوشاند و فکرش درگیر آینده شد.

اگر خانه ی مشترکش با گندم آماده می شد باید چه می کرد؟

می خواست جوری سرش را شلوغ کند تا کمتر مجبور باشد با او در یک خانه تنها بماند.

گندم چه می کرد؟

اهمیتی نداشت. برای ویهان مهم نبود او قرار است چکار کند.

اول باید می رفت سراغ ورزش مورد علاقه اش.

به حامد رفیق چند ساله اش زنگ می زد و می گفت می خواهد بسکتبالش را ادامه دهد.

برای پروانه ی مجوز دفتر طراحی ساختمانش هم همین جا پیگیر می شد و روزهایش را هم تا غروب با کار گرم می کرد .

اینطوری وقتی خانه می رسید شب بود و وقت خواب. دیگر شاید چشمش
به گندم هم نمی افتاد.

می توانست مدتی را همینطور بگذراند تا...

از فکر به این موضوع لحظه ای وا داد.

هرچقدر بد می شد فکر رفتن به خارج و تنها گذاشتن گندن را نامردی می
دید.

پوزخند زد و نامردی را چند بار زیر لب با خودش زمزمه کرد.

اگر خودش نامرد بود پس دایی گندم را به چه چیزی تشبیه می کرد؟

کسی که حق زندگی آزادانه و انتخاب را از او و خواهرزاده ی خودش
گرفت.

دختری که به قول خودش مانند دختر نداشته اش دوست داشت.

انقدر در حیا مانده و فکرش درگیر آینده شد که نفهمید چطور چند
ساعتی گذشته است.

صدای اذان که پیچید تنش لرزید و از روی پله ها بلند شد .

می دانست دیر یا زود پدر و مادرش برای خواندن نماز بیدار می شوند .

ترجیح داد به اتاق پیمان برود و با آن ها چشم تو چشم نشود.

حتی تصمیم گرفت در مورد هدفش در آینده و تصمیم قطعی اش با گندم صحبت کند .

نزدیک ظهر و پیشنهاد رستوران می توانست بهانه ی خوبی برای بیرون بردن او از خانه باشد.

به داخل که برگشت همان جا میخکوب شد. دیدن صحنه ای که می دید او را محو و مات کرد.

تن ظریف دخترک روی سجاده ی پهن شده خم شد و با مکت به بالا کشیده شد. انگار رکعت اخر بود که وقتی سلامش را داد دست هایش شبیه علامت دعا بالا رفت و چشمانش را بست. نور کم چراغ پایه دار حیاط به داخل می تابید و تصویر او را واضح تر نشان می داد .

قاب یک دختر در حال نیایش و دعا.

خواست سرش را پایین بیاندازد و بی سر و صدا از پله ها بالا برود. اما حس کنجاوی اش را نسبت به او نتوانست مهار کند.

برای اولین بار دوست داشت از این دختر بداند. از راز پشت چشمان بسته ی او. از خواهش و ذکر زیر لبش که چه دعا و التماسی پشت آن مخفی شده است.

پلک هایش را که باز شد، نگاهش به نیم رخ مهتابی اش کش پیدا کرد . قطره ی اشکی روی گونه اش پایین افتاد و ویهان حس کرد گندم هم به اندازه ی او شب خوبی را پشت سر نگذاشته بود.

نفسش را حبس کرد و بالاخره دست از نگاه کردن به او کشید.

نگاهی که لذت تماشایش تمام شدنی نبود.

پیش خودش اعتراف کرد کیش و مات شدن در برابر این دختر خیلی کار سختی نیست و نزدیک بود دست و پایش شل شود .

دست زیر گلویش کشید و چشم روی غریزه ی جنسی اش بست.

می خواست نادیده اش بگیرد. اصلا آن نیم رخ نیمه روشن در حال دعا چه داشت که وجود ویهان را لرزاند.

به روی خودش نیاورد و بی صدا از پله ها بالا رفت .

به اتاق پیمان که پا گذاشت در را فوری پشت سرش بست.

می خواست تمام احساسات ضد و نقیضش را بیرون اتاق جا بگذارد و به ان فکر نکند .

برای فرار از این حالت دوگانه اش خواب بهترین انتخاب بود.

منو را سمت دخترک گرفت و خشک گفت:

-انتخاب کن

گندم نگاهش را دزدید و لب زد:

-هرچی خودتون می خورین منم می خورم

ویهان پوزخندی زد و گفت:

-حتی اگه زهرمار باشه؟

چشمان متعجب گندم روی صورتش چرخ خورد.

ویهان منو را کنار گذاشت و سمتش خم شد:

-گوش کن نیاوردمت رستوران که مثل بقیه ی زن و شوهرها به به و
چهچه بزнім. خب؟ پس این خیالات احمقانه رو بریز دور. می خوام
باهات جدی صحبت کنم. حرف هایی که می خوام بزئم که ممکنه فشار
خونت رو بالا و پایین کنه. اگه غشی و فشار پایین هستی بگم چیز پر
چرب بیارن. اگه فشاره می زنه بالا انتخابمون جوجه باشه با ابلیموی
اضافه. هان؟

گندم با دهان نیمه باز خیره به ویهان ماند و او با سکوت او، گوشه ی لبش
را بالا کشاند:

-از اونجایی که ریزه میزه ای و گوشت به تنت نیست و انگار از صد سال
قحطی برگشتی من حساب رو می دارم به اینکه غذای پر چرب برات
مناسب تره.

گندم این بار سکوت نکرد و بین حرفش رفت:

-حرفتون رو بزئید...نیازی به مقدمه چینی نیست

ویهان با مکث چند لحظه ای نگاهش را به او دوخت و جدی شد:

-پس می خوای بشنوی

قاطعانه گفت:

-بله

و مستقیم در چشمانش زل زد:

-در ضمن نه غشی هستم نه فشار بالا. پس نیازی نیست فکرتون درگیر

یه دختر ریزه میزه بشه

و یهان چشمانش را با جواب او ریز کرد:

-اونقدرام که فکر می کردم بی سر و زبون نیستی

ابروهای گندم بالا پرید:

-واقعا فکرتون اینطوری بوده؟

-البته با توجه به گستاخی ت اون روز تو بیمارستان میشه گفت نه

چشمان گندم گرد شد:

-گستاخی با سکوت بیجا نکردن فرق داره

و یهان نگاهش را گرفت و صاف نشست:

-بهتره بریم سر اصل مطلب

گندم به ناچار ساکت ماند تا او حرفش را بزند.

-برنامه ی من اینه...من فقط شش ماهه دیگه ایران می مونم... هدفم رفتن...از اولم قرار نبود پابند اینجا شم. حالا تو می خوای بعدش چیکار کنی؟

گندم حس کرد گوش هایش اشتباه شنیده اند.

تن و بدنش از حرف ویهان لرزید و انگار تمام رستوران با میز و صندلی و ادم هایش دور سر او می چرخید:

-داییت می گفت مریضه. زیاد زنده نمی مونه درسته؟

گندم لب هایش را تکان داد حرفی بزند اما خیلی نتوانست زیر بار حرف ویهان مقاومت کند.

-اگه اون بمیره...منم برم تو چیکار می کنی؟ از خودت چی داری؟
اونقدر حریف این زندگی هستی که تنهایی جور خودت رو بکشی یا نه؟
نکنه بعدش می خوای اویزون خانواده م بشی؟

با آمدن پیش خدمت برای گرفتن سفارش ویهان سکوت کرد و گندم با ناخن های دستش به جان رو میزی پارچه ای اناری رنگ میز افتاد.

فقط اینطور می توانست خشمش را خالی کند.

ویهان سفارش ها را از جانب خودش داد و بعد از رفتن پیشخدمت رو به گندم کرد:

-بعد از ناهار بریم خرید... نظرت چیه؟

دست گندم بی حرکت ماند و این بار با ابروهای بالا رفته به ویهان چشم دوخت.

چه زود بحث را عوض کرده بود.

اما ذهنش روی کلمه ی خرید گیر کرد:

-خرید؟

ویهان سر تکان داد:

-خب اره...

و با مکث گفت:

-فکر کنم چند دست لباس و مانتو احتیاج داری

گندم صاف نشست و نفس عمیقی کشید:

-خونه دارم. می رم میارم

ویهان فوری گفت:

-اونایی که خونه ی دایی جونت می پوشیدی رو فراموش کن

گندم پوزخند زد:

-نکنه اونا با سلیقه تون جور نیست؟

بی اهمیت شانه هایش را بالا انداخت:

-اینطوری فکر کن

اخم کرد و لب هایش را روی هم فشرد:

-اون وقت چرا فکر می کنین من با سلیقه ی شما لباس می پوشم.

-چون شوهرتم

چیزی در دل گندم فرو ریخت. ویهان قاطعانه گفت بود شوهرتم و برای اولین بار دخترک حس کرد او از عمد میم مالکیت را روی زبانش چرخاند تا حساب کار دستش بیاید.

هرچه بود گندم بدش نیامد و برعکس روز عقد و ان حس انزجار لذتی زیر پوستی به رگ هایش تزریق شد.

-دنبال خونه هم هستم. ظرف دو سه روز دیگه می ریم

گندم دست هایش را این بار روی میز گذاشت و انگشتانش را درهم قلاب کرد. نگاهش چند ثانیه به حلقه ی ازدواجش میخ شد. اما فوری نگاه گرفت و رو به ویهان کرد:

-حرف های الانتون با حرف های چند دقیقه ی پیش خیلی جور نیست ویهان پوزخند زد و مستقیم نگاهش کرد:

-برای یه مدت که باید همدیگر رو تحمل کنیم نه؟

با جواب اخر، تن گندم یخ کرد و لذت زیر پوستی حالا مثل آتش در تنش می سوخت و وجودش را خاکستر می کرد.

-من به داییت تعهد دادم درسته...اما اینو بدون این ازدواج و زیر یه سقف رفتن ما نمی تونه منو از هدفی که دارم منع کنه

گندم سعی کرد بغضش را با اب دهانش قورت دهد تا صدایش موقع حرف زدن نلرزد:

-من نیومدم تو زندگیتون که اسیرتون کنم

ویهان برخلاف همیشه لبخند زد:

-چه دختر منطقی ای هستی.

-به قول شما جفتمون قربانی هستیم

ابروهای ویهان بالا رفت:

-ببینم این حرفت از ته دل میاد یا در برابرش چیزی هم می خوای؟

گندم می خواست یک بار هم مثل خود ویهان باشد و اجازه ی تک روی به او ندهد:

-عوضش یه خونه می خوام و یه کار دائم که حقوق داشته باشم

ویهان لب هایش را روی هم جمع کرد و چانه اش را بالا داد:

-منصفانه ست

گندم پلکی زد و سر جنباند:

-اینجوری منم ضرر نمی کنم

ویهان نیشخند زد و همان موقع سفارشات آماده شد و پیش خدمت غذا
ها را سر میز گذاشت.

ویهان ظرف سالادش را اول پیش کشید و قبل از اینکه دستش به چنگال
برسد گفت:

-پس تو هم دایی ت رو دور زدی

گندم به طعنه اش اهمیتی نداد و با چنگال از جوجه های کباب شد تکه
ای برداشت و روی برنجش گذاشت و با مکث به دهانش برد و لقمه اش
را قورت داد .

ویهان منتظر جوابی از سمتش بود که نگاهش کرد و جدی گفت:

-دایی م هرگز بهم اجازه نداد مستقل زندگی کنم. حتی جای منم فکر می
کرد و تصمیم می گرفت

گوشه ی لب ویهان بالا رفت و این حقیقت را تو صورت دخترک کوبید:
-کاملاً مشخصه

گندم یک لیوان آب برای خودش ریخت و حرفی را که در دل داشت بر
زبان آورد:

-دایی ابراهیم می خواست من عروسش بشم

و محتویات اب را بدون آنکه به ویهان نگاه کند تا نیمه سر داد و نفسی تازه کرد:

-تو...دوسش داشتی؟

از سوال غافلگیرانه ی ویهان جا خورد. اصلا نمی فهمید چرا او باید همچین چیزی بپرسد . به خیال کجش بالاخره مرد است و ممکن است حساس شود .

به خوش خیالی اش پوزخندی زد و ویهان زود نگاهش را دزدید و با غذایش مشغول شد.

واقعا او چرا باید حساس می شد؟ مگر عاشق چشم و ابروی گندم بود؟ نه نبود و حالا که کار به اینجا رسیده بود تلنگری شد تا بتواند روی پاهای خودش بایستد و زندگی جداگانه ای برای خودش بسازد. مهم نبود با ویهان زیر یک سقف برای مدتی نفس می کشید و می خوابید. ویهان زندگی خودش را داشت و گندم هم می توانست راه خودش را برود. کسی چه می فهمید در درون زندگی نصف نیمه ی ان ها چه خبر است.

-فکر نمی کردم بشه باهات راه اومد

با حرف ویهان برگی از دستمال کاغذی بیرون کشید و دور دهانش را پاک کرد:

-چرا؟

و خودش زودتر جواب خودش را داد:

-ما هیچکدوم به این وصلت راضی نبودیم

ویهان نفسش را با اه بیرون فرستاد:

-البته من یه کار نیمه تموم دارم

گندم کنجکاو شد:

-چه کاری؟

ویهان جوری نگاهش کرد که لب گزید و سرش را پایین انداخت .

دوست نداشت در کار و زندگی او دخالت کند.

-باید نامزد برادرم رو پیدا کنم

گندم سرش را بالا داد و چشمانش به نگاه اخمالود ویهان چسبید:

-نامزدش؟

-اره

گندم سکوت کرد و ویهان ادامه داد:

-اون روز دادگاه نیومد تا به نفع پیمان شهادت بده. و از همون موقعم

غیبش زده

صورت گندم جمع شد و با نگرانی پرسید:

-یعنی ممکنه سالار رو کس دیگه ای کشته باشه؟

چشمان ویهان روی نگاه منتظر گندم چرخ خورد:

-ممکنه...شاید موضوعی باشه که ما نمی دونیم

گندم به فکر فرو رفت. خواست چیزی بگوید اما منصرف شد.

دلیلی ندید ویهان از جریان طلا و پول هایی که سالار دور از چشم دایی

ابراهیم برداشته بود تا ان ها را دست کامیار بدهد و از مرز خارج شود

حرفی بزند. نمی خواست بی جهت فکرش را درگیر کند. شاید اصلا این

موضوع هیچ کمکی هم به ویهان نمی کرد.

بقیه ی ناهار را در سکوت خوردند و همین که از رستوران بیرون رفتند
ویهان دوباره پیشنهاد خرید داد.

گندم این بار مخالفتی نکرد و همراه او سوار اتومبیل شد تا سمت یکی از
مراکز خرید حرکت کند .

بین راه ویهان پخش ماشین را روشن کرد و صدای خواننده در گوش گندم
نشست:

وقتی می خندی مثل رویایی

کاش خودت می دیدی چقدر زیبایی

موج موها تو قایقا می فهمن

حال دریایی تو عاشقا می فهمن

وقتی هستی با تو شادم

یادت دادم عشقو تو حرفام

من که با تو این دنیا رو دارم چی می خوام

من یه جوری عاشقم که قبل تو

زندگی کردنمو یادم نیست

رگ گردن من اینقدر نزدیکی که

نبض رو گردنمو یادم نیست

حال و هوای ترانه هیچ سنخیتی با شرایط گندم و ویهان نداشت .

ویهان اخم کرد و گندم سعی داشت لب هایش را از داخل جمع کند و

فشار دهد تا خنده اش نگیرد.

ویهان زیر لب غری زد و پخش را خاموش کرد.

شیطنت گندم گل کرد و با ابروهایی بالا رفته به نیم رخ تو هم رفته ی

ویهان خیره شد:

-چرا خاموشش کردین؟

ویهان نگاه به جلو داشت:

-قشنگ نبود

گندم تعجبش را نشان داد:

-وا... خیلی قشنگ می خوند که

ویهان پوفی کشید و این بار نگاه اخمالودش روی صورت گرد دخترک
چرخید:

-من خوشم نیومد

گندم چانه اش را بالا انداخت:

-پس معلومه تو موسیقی خیلی هم سلیقه نیستیم

ویهان پوزخندی زد و به تلخی گفت:

-این خیلی قرار نیست رو آینده مون تاثیر بذاره... مگه نه؟

گندم کنایه اش را متوجه شد و فقط لب گزید. تصمیم گرفت دیگر لب از
لب باز نکند.

همینطور هم شد و در تمام مدت خرید حرفی نزد و هر وقت ویهان لباس
یا مانتویی نشانش داد فقط شانه بالا انداخت یا با لبخندی کجکی به گفتن
خوبه ای اکتفا کرد.

سر خرید یک جفت کفش بالاخره از سکوت گندم ویهان کفری شد و صدایش در آمد:

-میشه اینقدر مثل ماست نگاه نکنی و یه نظری بدی .

و با پوزخند ادامه داد:

-اندازه ی دو ماهت خرید کردم. همه ی خانما عاشق خریدن. یه ذوقی...شوقی...

گندم با لبخندی تصنعی وسط حرفش رفت:

-خب من اگه ذوق و شوقم کنم قرار نیست روی آینده مون تاثیر بذاره مگه نه؟

جواب ویهان را به خودش برگردانده بود.

ویهان چشم ریز کرد و فقط سر تکان داد. داشت پیش خودش اعتراف می کرد حالا خیلی مانده تا این دختر را بشناسد.

انگار پیش هرکسی یک جور رفتار و عکس العملی داشت .

همین اندازه حس کرد دخترک خودش را داخل یک مسابقه ی بزرگ با
ویهان می بیند و او را مانند رقیب در کنارش تحمل می کند. رقیبی که
هیچ دلش نمی خواهد مقابلش تن به شکست دهد. اگر او راهی برای فرار
می خواست گندم هم می توانست از این ازدواج ناخواسته به نفع خودش
استفاده کند.

دوست نداشتم اگر روزی به ته خط رسیدند، همانجایی که ویهان از آن
گفته بود. همان شش ماه بعدی که می خواست همه چیزش را پشت سر
بگذارد و برود او تبدیل به زنی شکسته و سر خورده شود. گندم دقیقا
تصمیم داشت از همان نقطه زندگی تازه ای برای خودش شروع کند.
فقط باید این چند ماه را تاب می آورد و با ویهان می ساخت.

دستش را کشید و دور از چشم گندم او را تا انتهای سالن کشاند. گندم با
بسته های خریدش پله ها را بالا رفت تا افسانه و ویهان را تنها بگذارد.

افسانه که از رفتن گندم مطمئن شد رو به ویهان کرد:

-گوش کن. خاله ت اینا قراره فردا شب بیان خونمون

ویهان سری تکان داد:

-خب؟

از گوشه ی چشم به راه پله ها نگاهی کرد و با مکث گفت:

-من بهشون از ازدواجت چیزی نگفتم

ویهان نفسش را فوت کرد و دست به کمر از افسانه فاصله گرفت:

-اصلا دلم نمی خواد سارا این دختره رو اینجا ببینه. می گم باهاش حرف

بزن فردا شب از اتاقش نیاد بیرون

ویهان رو به مادرش برگشت و با اخم کوتاهی گفت:

-بین من و سارا که چیزی نبوده...چرا گنده ش می کنی مامان؟

افسانه ناراحت لب برچید و سمتش رفت:

-این ازدواج نه از روی میل تو بود نه من. دایی ش قراره فردا بره برگه ی

رضایت رو امضا کنه. بعد اون می تونی از شر این دختره خلاص بشیم

ویهان چند لحظه به مادرش نگاه کرد. بعد با نفس عمیقی سری به چپ و راست تکان داد:

-نگفتنت فقط صورت مسئله رو پاک می کنه

و شانه هایش را بالا انداخت:

-من چیز پنهونی از کسی ندارم

مادرش جا خورد:

-ویهان

پوزخندی کوتاه گوشه ی لب ویهان نشست:

-آره خب... ازدواج جزو برنامه هام نبود... حتی شب اول هم من به سارا

گفتم قصدم رفته... به شما نگفتم که ناراحت نشین... برم نه سارا

جلودارمه نه وجود این دختر که نگرانتون کرده. برم هیچکس نمی تونه

مانعم بشه. اگه یه روزی در آینده این دختر نبود و خواست راهشو ازم

جدا کنه من اینی که اون یه زمان تو گذشته م اومده و رفته از کسی پنهون

نمی کنم

دهان افسانه از حیرت حرف های ویهان نیمه باز مانده بود.

-اگه مهمونی میاد گندمم هست. چرا باید پنهانش کنیم. مگه بودنش این
جا گناه کبیره س؟ ما به خاطر نجات جون پیمان مجبور به پذیرفتنش
شدیم. یه شرطی بود این وسط و ما قبولش کردیم. چاقو که رو گلومون
نداشته بودن

پوزخند شبیه زهرخند شد:

-یه بار فکر کردی شاید این قضیه برعکس می شد ما چه تصمیمی می
گرفتیم؟ مامان تو حاضر بودی شاران رو بدی و در عوض رضایت بدی؟
حرفش به اینجا که رسید افسانه اخم کرد:

-ازت توقع این جواب رو نداشتم ویهان

به ارامی پلک زد:

-منم اولش مثل شما بودم...اما بهتر دیدم نیمه ی پر لیوان رو هم ببینم.
اینطوری راحت تر می گذره

افسانه چشم در کاسه چرخاند و با غرغری زیر لب روی یکی از مبل ها
نشست.

با مکث سرش را بالا آورد و رو به ویهان کرد:

-مهمونی فردا شب رو کنسل می کنم

ویهان لبخند زد:

-باز شد پاک کردن صورت مسئله

بی حوصله دستش را در هوا تکان داد:

-تحمل دیدن ناراحتی پروانه رو ندارم

ویهان دیگر حرفی نزد. خسته بود... ترجیح می داد به اتاق پیمان برود و کمی دراز بکشد.

از کنار مادرش گذشت و پله ها را بالا رفت. قبل از اینکه داخل اتاق پیمان برود، با صدای باز شدن در اتاق خودش فوری به پشت برگشت. گندم جلوی در ایستاد و نگاهش کرد:

-مهمونی تون رو بخاطر من کنسل نکنین. من می مونم اتاق

احتمالش را می داد گندم صحبت های ان ها را شنیده باشد. چون تن صدای مادرش تقریبا بالا بود.

-بخاطر تو نیست...بخاطر خودمه. باید واقعیت رو قبول کنم

گندم با اه سرش را پایین انداخت:

-حس بدیه

-چی

دستش را روی یکی از چارچوب های در گذاشت و در همان حال جواب داد:

-اینکه زوری باشی و نتونی شونه های طرفتو از سنگینی بار خودت خالی کنی

ناخداگاه گفت:

-قشنگ حرف می زنی

و فوری لب بست.

نگاه گندم با شوک بالا رفت و به ویهان زل زد.

با لبخندی جمع و جورش کرد:

-احساس زوری نکن. حق انتخاب داشتم. می شد بگم نه

گوشه ی لب گندم بالا رفت:

-نمی شد...برادرتون رو ممکن بود از دست بدین...پس خیلی م حق
انتخاب نداشتین

-الان باید به روم بیاری؟

حس کرد تلخی حقیقت ویهان را از رده کرده است.

-نمی خواستم ناراحتتون کنم

-نشدم...عادت به ناراحتی مداوم ندارم...جاش فکر می کنم و بعد
بهترین تصمیم رو می گیرم.

از ته دل گفت:

-خوشبالتون

ویهان با لبخندی یک قدم عقب رفت تا خودش را داخل اتاق جا دهد:

-تو هم سعی کن حتما یاد می گیری

و نماند تا منتظر جواب دخترک باشد. در اتاق را که بست گندم زمزمه
کرد:

-شاید

مانتویش را پوشید و کیفش را برداشت. ادرس یکی از پاتوق هایش را داشت. همان جایی که به قول سالار می رفت تا اسپرسوی تلخ بخورد. شماره اش را عوض کرده بود .

دایی ابراهیم یک بار زنگ زده بود و گفت خطش واگذار شده است. دایی اش که پیگیر نشد اما خودش... شاید هم پیرمرد حواسش نبود. این می توانست بهترین توجیه برای حال و روز پریشانش باشد .

از اتاق که بیرون آمد کسی را ندید. می دانست صبح زود ویهان از خانه بیرون رفته است. پله ها را آرام پایین رفت. از سر و صدای داخل اشپزخانه فهمید افسانه انجاست.

ادبش حکم می کرد برود به او سلام بگوید.

با تردید به همان سمت رفت.

او را دید که چند لیوان برنج داخل سینی خالی کرد تا پاکش کند.

-سلام

گفتن سلامش ضعیف بود. شاید از حرف زدن با این زن می ترسید.
از گوشه ی چشم نگاهش کرد. علیکش از صدای گندم ضعیف تر بود.

-من بیرون، جایی کار دارم...

بی اهمیت کلامش را برید:

-به من مربوط نیست

تلخی زبان افسانه را نادیده گرفت. همین که بیرون رفتنش در مقابل
سوال و جواب او قرار نمی گرفت از خوش شانسی اش بود.

-ناهار میرم خونه ی دایی م

افسانه جوابی نداد.

-به ویهان بگم؟

دست افسانه مکث کرد و این بار نگاهش کامل سمت دخترک چرخید:

-بنظر خودت چی؟ باید به شوهرت بگی کجا می ری یا نه؟

لب گزید. این زن قصد راه آمدن با او را نداشت.

-میگم

افسانه نگاهش را گرفت و با برنج پاک کردنش مشغول شد.

-بیرون چیزی نمی خوانین

نچی زیر لب گفت و گندم اصرار بیشتری برای ماندن و حرف زدن نکرد.

جلوی در کتانی هایش را پوشید و با اسنپ ماشین گرفت .

راننده که حرکت کرد یادش آمد شماره ی ویهان را ندارد. خنده اش گرفت.

شماره ی همسرش را نداشت. اما شاران را چرا

به او پیام داد و خواست شماره ی ویهان را برایش بفرستد.

شاران جواب داد:

-شماره ی شوهرت رو نداری زن داداش؟

و چند اسپیکر خنده فرستاد.

لبخند به لب گندم نشست. شماره ی ویهان را چندبار زیر لب خواند تا

حفظ کند. بعد ان را ذخیره کرد و به شماره ی خودش پیام فرستاد:

-من ناهار خونه ی دایی ابراهیم می رم...گندم

فقط چند لحظه طول کشید تا پیام ویهان آمد:

-اونجا چرا؟

نوشت:

-جایی کار دارم بعد می رم اونجا

ویهان فرستاد:

-کجا؟

از حساسیتش جا خورد. از دروغ گفتن خوشش نمی آمد اما دلش نمی خواست او را درگیر این ماجرا کند.

تنها پاسخ داد:

-پیش یکی از دوستانم

و گوشی اش را داخل کیفش انداخت.

به کافی شاپ رسید و کرایه را داد. وارد که شد نگاهش از میز و صندلی های خالی چرخ خورد و پشت پیش خوان رسید.

قدم هایش را به ان سو برداشت و مقابل مرد جوانی ایستاد:

-سفارش می خواین بشینین تا بیان ازتون بگیرن؟

با زبان لبش را تر کرد:

-با صاحب اینجا کار دارم

پسر جوان ابرویی بالا انداخت و متعجب به گندم چشم دوخت:

-شما؟

خواست جوری خودش را معرفی کند که پسر جوان را به حرف بیاورد:

-یکی از دوستای اقا کامیار

پسر جوان چانه بالا انداخت و گفت:

-اقا کامیار نیست

-کجاست؟

-رفته سفر

-سفر؟

و پوزخند زد.

-اره کافه رو هم سپرده به من

گندم از زیر چشم نگاهی به اطراف کافه انداخت. شاید اینطوری دروغ و راست این پسر دستش می امد.

-شماره شو می خوام

پسر جوان امتناع کرد:

-نمی تونم بدم... بعد مگه شما دوستش نیستین؟ شماره شو ندارین؟

گندم کلافه شد:

-پس زنگ بزنی بگید بیاد اینجا... بگو گندم منتظرته نیای دفعه بعد با

پلیس میاد

پسر چند لحظه مکث کرد و زیر لب گفت:

-گندم...

-اره سالار رو می شناختی؟

ابرو درهم کشید:

-دوست کامیار؟

گندم سر تکان داد:

-من خواهرشم

ابروهای پسر جوان بالا رفت:

-کامیار طرف خواهر دوستاش نمی رفت... لااقل از این ریسک خطریا
نمی کرد

گندم حرفش را تکرار کرد:

-بهش زنگ بزن

-می گم نیست سفره

باز روی جمله اش تاکید کرد:

-زنگ نرنی اینقدر می مونم تا بیاد

پسر حرفی نزد تا اینکه صدای اشنایی از پشت سر شنید:

-چیکارم داری؟

گندم سریع سر چرخاند و کامیار را با چهره ای درهم دید که دست هایش
را در جیب شلوارش فرو برده بود.

با پوزخندی رو به پسر پشت پیش خوان کرد:

-چه زود دروغت رو شد

و دوباره برگشت سمت کامیار:

-کارتون داشتم

با سر اشاره به پله های مارپیچی کنج کافه کرد:

-بالا حرف می زنیم

گندم سری تکان داد و پشت سرش راه افتاد. کنار پله کامیار اشاره به آن پسر کرد:

-دو تا قهوه بیار بالا

و پله ها را بی حرف بالا رفت و گندم را ناچار دنبال خودش کشاند.

یکی از میزها را انتخاب کرد و پشتش نشست. بی آنکه به گندم تعارف به نشستن کند.

دخترک اهمیت نداد و مقابلش روی صندلی جای گرفت تا اولین طعنه اش را بزند:

-چرا خودتون رو پنهان کردین؟ مگه خلاقی ازتون سر زده؟

کامیار تلخ خندید:

-نه خیر خانم...من وقت اضافه ندارم واسه هرکسی خرجش کنم.

گندم باور نکرد و کامیار رو به جلو خم شد:

-حرفتون همین بود؟

-نه

-پس...

وسط حرفش رفت:

-پول ها و طلاهایی که از سالار گرفتین کجاست؟

کامیار خودش را متعجب نشان داد:

-چی؟

لبخند تلخی زد. حدس می زد کامیار به این زودی گردن نگیرد.

حرفش را تکرار کرد:

-پول و طلاهایی که سالار داد بهتون تا از مرز خارج بشه.

ابروهایش را در هم گره کرد:

-من چیزی نمی دونم

خوب بلد بود خودش را به ان راه بزند.

گندم ساکت ماند و چند نفس عمیق کشید.

حرف کشیدن از کامیار سخت بود.

ادمی که توانست حتی قید آمدن یکتا، همسر پیمان را به دادگاه بزند

گفتن یه دروغ اسان ترین کار ممکن بود.

-خودش گفت که داره می ره

-خب این چه ربطی به من داره؟

پسر جوان پشت پیش خوان با دو فنجان قهوه برگشت و گندم ترجیح داد

در حضور او صحبتی نکند.

قهوه را که روی میز گذاشت، کامیار مخاطبش قرار داد:

-همایون هرکی با من کار داشت بگو مهمون داره

با ابروهایی بالا رفته نگاهی به گندم کرد و رو به کامیار سر تایید تکان داد.

با رفتنش کامیار جدی به گندم نگاه کرد و گفت:

-گفت اونارو میده به من؟

-نه ولی...

تنها کلمه ی اول کافی بود که با عصبانیت وسط حرف گندم برود و
کلامش را ببرد:

-خب پس بی مدرک دهننتو باز می کنی

لب های گندم از فشار حرص و ناراحتی روی هم فشرده شد.

-من بارها دیدم می اومدین دم در خونمون و بعد با سالار می رفتین تو
زیر زمین و یکی دوساعتی اونجا می موندین
و پوزخند زد:

-محض چاخ سلامتی نبود...خبر از دود و دمشم دارم. خبر از الوده
شدن سالار. میدونم که فکر رفتنم شما انداختین تو جونش
با تمسخر نیشخندی حواله ی دخترک کرد و سرش را جنباند:

-خب اینا حرفه...من می گم مدرک

گندم اب دهانش را قورت داد. کامیار حرف از مدرک که می زد انگار مته به مغز او فرو می برد.

-اون شب... تو مهمونی، چرا جلوی پیمان سعادت رو نگرفتی که به سالار امپول تزریق نکنه

کامیار دهان باز کرد اما قبل از ان گندم یک دستش را بالا آورد و پیشی گرفت:

-منم به اندازه ی روزهایی که شما می اومدین دنبال سالار و به هزار جور راه خلاف می کشوندینش مقصرم... چرا؟ چون ترسیدم به دایی م بگم و اوضاع برای سالار بدتر بشه. باید هرچی تو اون خونه می دیدم و زود به دایی م گزارش می دادم تا سالار بیشتر تو منجلااب فرو نمی رفت. دایی م حواسش نیست به نقش مهم شما تو مرگ پسرش. من که الزایمر نگرفتم .

با اخم خودش را پیش کشید و میر غضب به چشمان گندم زل زد:

-این حرفا نمی تونه پیمان سعادت رو تبرئه کنه. حالا نمی دونم چرا اومدی و داری سنگ اونو به سینه می زنی اما اون موقع تو مهمونی من

پیش سالار نبودم. نمی دونم چه اتفاقی افتاد. فقط دیدم این پسره از اتاق بیرون اومد و بعدم حال سالار بد شد

گندم پلک نزد و در دلش به دروغ هایی که کامیار مانند اب خوردن کنار هم ردیف می کرد پوزخند می زد.

-واسه همین نامزدش غیب شده؟

شانه هایش بی اهمیت بالا رفت:

-من چه می دونم...بهتره ما هم وارد دعوای زن و شوهری نشیم. شاید واقعا زنشم چیزی می دونه که حتی حاضر نشده واسه نجات شوهرش بیاد دادگاه. همه چیز مثل کف دست روشنه پیمان خطاکاره. شما دقیقا دنبال چی هستین؟ اثبات بی گناهی اون یا پولی که فکر می کنین سالار پیش من گذاشته؟

گندم به صندلی اش تکیه داد:

-فعلا پول و طلاها...چون اونا می تونه انگیزه باشه برای قتل

کامیار صدای خنده ی بلندش را در فضا پرت کرد و گندم متحیر در جایش ماند.

به سرعت لب هایش را جمع کرد و دخترک دید چشمانش مانند برق
نفرت رو به خودش خیره شده است:

-واسه چندر غاز پول منو متهم می کنین به ادم کشی؟
گوشه ی لبش را بالا برد:

-طلاها زیاد نبوده درست اما پولش خوب بوده
کامیار نفسش را تند و عصبی بیرون فرستاد و با یک حرکت زیر فنجان
قهوه اش زد و بعد با صدای گوش خراشی زیر میز افتاد و هزار تکه شد .
-از اینجا برو بیرون

گندم فقط نگاهش کرد. ترسیده بود اما نمی خواست ترس نهفته در
وجودش را نشان او دهد. با عضلات منقبض شده اش از روی صندلی
بلند شد و کنار میز ایستاد.

کامیار که دید او نمی رود مقابلش قرار گرفت و چشم تو چشمش شد:
-بهتره با آبروی من بازی نکنی خانم گندم وگرنه بیخیال چند سال رفاقتم
با سالار میشم و اونوقت بد می بینی

- شما که رفاقتو تموم کردین

چشمان به خون افتاده ی کامیار وحشت در دلش پاشید اما لب گزید تا
اشوب تنش کم شود.

-دیگه اینجا نیا وگرنه واسه خودت بد میشه

گندم سری بالا گرفت و مطمئن لب زد:

-با این حالتون دیگه مطمئنم پای شما هم گیره این ماجراست. شده
وجب به وجب شهر رو می گردم و نامزد پیمان سعادت رو پیدا می کنم.
نه به خاطر خودش فقط واسه خاطر اینکه گناهکار واقعی مجازات بشه
رگ عصبی گردن کامیار بیرون زد. فکرش هم نمی کرد دخترعمره ی ساکت
و آرام سالار اینچنین زبان تند و تیزی داشته و هرگز رو نکرده است.

-دیگه داری گنده تر از دهنِت حرف می زنی

و نفهمید کی با پشت دستش محکم توی دهان دخترک کوبید.

سوزش پشت لبش وجودش را به آتش انداخت. نابارانه و با چشم های
گشاد به عرق نشسته ی روی پیشانی کامیار چشم دوخت و دیگر مهلت
واکنشی به او نداد .

سمت پله ها دوید و با عجله خودش را به طبقه ی پایین رساند. سرش را
کج کرد تا لب خونی اش را زوجی که تازه وارد کافی شاپ شده بودند
نبینند و با نگاه خیره ی ان ها زره زره اب نشود.

شیر اب را باز کرد و مشتی اب به صورتش پاشید. دست روی قسمت زخم
و کبودی لبش کشید. با صدای باز و بسته شدن در اه از نهادش بلندش
شد.

می دانست دایی ابراهیم است. وقتی امد مختصر غدایی پخت تا ابراهیم
ان روز را ناهار گرمی بخورد. حتی جرات نکرد گوشی اش را از کیفش
بیرون بکشد .

نمی خواست چشمش به تماس های ویهان بیفتد و بیشتر دلشوره بگیرد
از پاسخ ندادنشان.

از دستشویی بیرون امد و وسط سالن ایستاد. سعی کرد جای زخم را کم
رنگ تر کند اما خیلی موفق نبود.

ابراهیم که داخل امد با دیدن گندم جا خورد .

-گندم تویی؟ کی اومدی بابا؟

نگاه دزدید و تلاش کرد سرش را پایین بگیرد.

-سلام دایی...یه دو ساعتی میشه

و با لبخندی تصنعی ادامه داد:

-دلم واستون تنگ شده بود

ابراهیم با اخم جلو رفت:

-دو روز نشده دلتنگی بهونه کردی اومدی؟ اونم بی شوهرت؟

لبش را به دندان گرفت و فشرد:

-نه...سر راه یه جا کار داشتم...بعد...گفتم پیام پیشتون

و چرخید و سمت آشپزخانه رفت:

-سفره بذارم براتون؟

ابراهیم نفس عمیقی کشید:

-بذار

سفره را انداخت و ظرف ها و قاشق و چنگال را آماده کرد و مقداری هم سبزی خوردن کنار سفره گذاشت.

برای ناهار قیمه درست کرده بود. دایی ابراهیم دوست داشت.

ابراهیم کنار سفره نشست اما حس کرد گندم همان گندم همیشگی نیست. مستقیم به چشمانش زل نمی زد و کم می خندید.

بشقاب غذا را جلویش گذاشت و نوش جانی به تنگش بست.

ابراهیم ابرویی درهم کشید و گفت:

-منو ببین گندم

دخترک مقاومت کرد.

دست ابراهیم زیر چانه اش چسبید و به ثانیه نکشید که سرش را بالا برد:

-گندم...

با دیدن جای زخم کنج لبش، حرف در دهانش ماسید. چشمانش اندازه ی کاسه شد و صورتش رنگ انار درآمد:

-این چیه پای لب

دوباره سرش را پایین انداخت:

-چیزی نیست دایی خوردم زمین

ابراهیم سریع بلند شد و نگاه گندم با وحشت به بالا کشیده شد:

-دایی ابراهیم

صدایش با خشم از گلویش بیرون آمد:

-شوهرت این کار رو کرده؟

رگ هایش منجمد شد و انگار راه شریان‌ش را بست.

-نه... نه دایی بخدا

بغض پشت گلویش مهمان شد.

ابراهیم به سالن رفت و گندم تن لرزانش را جمع کرد و دنبالش دوید.

ابراهیم سمت تلفن رفت دستش نرسیده به گوشی اسیر دست های گندم

شد:

-چیکار می کنی دایی؟

با چشم غره ای گفت:

-زنگ بزنم بیاد واسه کارش توضیح بده

دنیایی از التماس به چشمانش ریخت:

-بخدا دایی کار اون نیست

گوش های ابراهیم نمی شنید.

گندم را به عقب هل داد و بی معطلی شماره ی ویهان را گرفت .

-الو؟...کارت به جایی رسیده روی امانتی من دست بلند می کنی

تن گندم پشت به دیوار چسبید و بغضش در مرحله ی شکستن بود .

-من این حرفا حالیم نیست الان میای اینجا

و گوشی را محکم روی دستگاه کوبید.

اشک از گوشه ی چشمان گندم بیرون زد:

-چیکار کردی دایی؟

انگشتش را برای گندم تکان داد:

-انگار باید دوباره یه سری چیزا رو واسش توضیح بدم. دختر که به سلاخ

خونه نفرستادم

زانوهای گندم جمع شد:

-وای دایی بخدا کار ویهان نیست

تن صدایش محکم تر از قبل بالا رفت:

-پس کار کیه؟...از کی تاحالا بهم دروغ می گی گندم؟

نیم ساعت بعد ویهان انجا بود .

چشمانش با خشم به گندم دوخته شد و آرام سر خورد و به لب زخمی
اش رسید:

-دستت درد نکنه داماد...اینجوری قراره از امانت من مراقبت کنی؟

ویهان نفس نفس می زد. جوابی به ابراهیم نداد. مقابل گندم ایستاد و
تنها مخاطبش او بود:

-چرا هرچی زنگ زدم به موبایلت جواب ندادی؟

گندم از شرم روی نگاه کردن به او را نداشت.

-کجا رفته بودی؟

ابراهیم مداخله کرد:

-جواب منو ندادی داماد؟

چشم بست و سعی کرد تارهای عصبی اش روی حنجره اش تاثیری
نگذارد .

-من کاری نکردم

و نگاهش خیره به گندم ماند:

-کی این کارو کرده؟

ابراهیم پوزخند زد:

-می گه خوردم زمین...اما این زخم جای دسته .

ویهان تحمل نکرد و تقریبا رو به دخترک فریاد زد:

-کی تو رو زده؟ مگه لالی؟

ابراهیم کم کم داشت باورش می شد این کار نمی تواند ضرب دست ویهان
باشد.

متعجب نگاهش را به گندمی داد که تنش از فریاد ویهان می لرزید.

پیش رفت و کنار ویهان ایستاد:

-دختر، جون منو به لبم رسوندى چرا حرف نمى زنى؟

چشمان خيس از اشكش را بالا گرفت و ميان حق حق ارامش لب زد:

-كاميار

-كى؟

ديگر صدای ابراهيم بلند و رسا نبود. چيزی شبیه ته مانده ی حنجره اش از گلویش بالا آمد.

با ترس مردمک های لرزانش را تکانی داد و خيره به ويهان شد.

زير چشمانش چند بار چين خورد و به حالت عادى برگشت.

سكوتش بيشتر از هرچيزی گندم را آزار مى داد.

اما برخلاف او، ابراهيم با چشمانی سرخ جلویش سبز شد و گفت:

-تو پيش اون رفتی چيكار؟

نفسش بالا نمى آمد، همين حرف زدن را برايش سخت کرده بود.

اب دهان خشک شده اش را قورت داد و به زحمت گفت:

-سالار...سالار بهش...پول داده بود...می خواست...پول و طلاها
رو...بده به اون

ابراهیم بدون اینکه ذهنش را درگیر جواب گندم کند فریاد زد:

-تو چرا سر خود رفتی پیش اون؟ مگه تو صاحب نداری دختر؟

چانه اش همراه بغض سمجی که در گلویش جا خوش کرده بود لرزید و
راه خیس چشمانش دوباره باز شد.

-ادرسش کجاست؟

ویهان سکوتش را شکست.

گندم چشم دزدید و حرفی نزد.

با حرص دست پیش برد و مچش را محکم گرفت:

-ادرس؟

دخترک با التماس رو به ابراهیم کرد. نمی خواست پای ویهان به ان کافه
برسد و همه چیز خراب تر از قبل شود.

-نکنه گر هم هستی.

ابراهیم عصبی نگاه چرخاند و استغفراللهی زمزمه کرد .

نه می توانست طرف خواهرزاده اش را بگیرد و به ویهان بتوپد نه در مقابل
توهینش های غیر مستقیمش ساکت بماند.

-من...من

دست گندم را با ضرب رها کرد:

-برام الان تو مهم نیستی فهمیدی؟ آدرس کامیار کجاست؟ بگو یاالله

ابراهیم این بار جانبداری از ویهان کرد و به گندم تشر زد:

-خب حرف بزن دیگه دختر

گندم ادرس کافه را گفت و چشم بست. ویهان معطل نکرد و سمت حیاط
رفت. با مکث پلک هایش را باز کرد و سراسیمه دنبالش دوید:

-صبر کن منم پیام

و منتظر مخالفت ویهان نماند و به حال برگشت.

با دست و پاهایی که از شدت دلشوره و هیجان می لرزیدند و در خودشان می پیچیدند مانتویش را برداشت و پوشید و شالش را روی سرش انداخت.

ابراهیم هاج و واج نگاهش کرد و دم رفتن لب به سرزنش دخترک باز کرد:
-ببین چه اوضاعی درست کردی گندم؟ تنها رفتی کافه ی اون پسره که چی؟

لب گزید و با حالی پریشان از پله ها پایین دوید .

انقدر فرصت و مجالش را نداشت مانند دختر های خوب بایستد و ملامت های ابراهیم را با جان و دلش بپذیرد و دم برنیاورد.

داخل کوچه که شد دید ویهان توی ماشین منتظرش نشسته است.

نفس عمیقی بیرون فرستاد و خودش را به اتومبیلش رساند و در صندلی جلو را باز کرد و نشست.

ویهان نگاهش نکرد و بی مکث پا روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

گندم پشیمان از کارش، سری بلند کرد و به نیم رخ تو هم رفته ی او زل زد:

-بخشید... نمی خواستم اینجوری بشه

ویهان حرفی نزد و تنها سرعتش را بیشتر کرد.

-گفتم شاید اون پول و طلاها ربطی به کشته شدن سالار داشته باشه

سکوت ویهان که ادامه دار شد لب گزید و مهر خاموشی به دهانش زد.

نمی خواست عصبی ترش کند.

کاش می فهمید توی ذهنش او چه می گذرد و چرا می خواهد تا کافه ی کامیار برود.

نمی توانست باور کند او برای زخم گوشه ی لبش رگ غیرتش باد کرده باشد.

پیش وجدانش شرمنده شد. تازه داشت به خودش می قبولاند هرچه هست همسر قانونی اوست. اگر ویهان بخاطرش با کامیار درگیر می شد خودش را نمی بخشید

وقتی دم کافه رسیدند یک ساعتی از ظهر گذشته بود و رفت و آمد به کافه کم شده بود.

ویهان چند لحظه پشت فرمان نشست و چشم به ساختمان کافه دوخت.
نفس گندم در نمی آمد...دیگر جرات حرف زدن هم نداشت.

با صدای باز شدن در پرید و با دیدن ویهان که سمت کافه می رفت تعلل
نکرد و پشت سرش پیاده شد و دنبالش راه افتاد.

در خودکار شیشه ای کنار رفت و در حالی که قفسه ی سینه اش از
وحشتی ناشناخته و حس بدی که در وجودش ریشه زده بود بالا و پایین
می شد کنار ویهان ایستاد و در همان ابتدا نگاهش سمت همایون چرخید
که آخرین میز مشتری را تمیز و مرتب می کرد.

ویهان قدم هایش را محکم به همان سو برداشت و دخترک را چون مرغی
سر کنده دنبال خودش کشاند.

-بگو رئیس بیاد

دست همایون متوقف شد و نگاه متعجبش بالا رفت. از چهره ی ویهان
سر خورد و به عقبش رسید. جایی که گندم ایستاده بود و مثل بید می
لرزید و بدنش همزمان سرد و گرم می شد.

همایون دستمال داخل دستش را با عصبانیت روی میز پرت کرد و پشت پیش خوان برگشت. با گوشی شماره ای را گرفت و تنها چند لحظه بعد گفت:

-دختره با خودش وکیل وصی آورده

و تماس را قطع کرد.

چشمان گندم به سمت ویهان رفت و دید که سبک گلویش تکانی خورد و یک دستش را همزمان مشت کرد.

-باز چه خبره؟

صدا آشنا بود و نزدیک

اول گندم چرخید به پشت و بعد ویهان.

کامیار از همراهی که با گندم آمده بود و وسط کافه اش منتظر او بود، جا خورد.

ابرو درهم کشید و آخرین پله را پایین آمد.

گندم فقط خدا را شکر می کرد در آن لحظه کسی در کافه حضور نداشت.

کامیار جلوتر آمد و تقریباً جلوی‌شان ایستاد. هرچه فکر کرد نتوانست دلیل حضور هر دو نفر آن‌ها را با هم بفهمد.

رو به گندم پوزخند زد:

-اینو آوردی که چی؟ خوش خوشان بدی به دلش که برادرش بی گناهه؟

گندم جوابی نداد و تنها اخم کرد.

ویهان مشتش را ازاد نمود و گفت:

-اومدم ببینم تو زدی پای لبش؟

قلب گندم تیر کشید.

کامیار نیشخندی وسط انداخت و سری به چپ و راست تکان داد:

-واسه کسایی که داداش‌تو می‌خوان بفرستن بالای دار رگ گردن نشون

می‌دی؟

ویهان پیش رفت و یقیه‌ی پیراهن کامیار را میان هین بلند گندم گرفت:

-دست روی زن من بلند کردی اشغال

و مشتش دوباره بالا آمد و توی صورت کامیار رفت و او به عقب پرت شد.

گندم مات و مبهوت به خونی که از گوشه ی لبش فواره زد خیره شد و کامیار از شنیدن جمله ی اخر خشکش زد.

با این حال دست روی قسمت زخمش گذاشت و داد زد:

-زنت؟

و بلند خندید و نگاهش سمت همایون رفت:

-میگه زنم؟

و خنده ی کنترل نشده اش را به چشمان وحشت زده ی گندم پرتاب کرد:

-تو زنتی؟ تو؟ ببینم معامله کردین؟

دندان های ویهان با خشم روی هم ساییده شد. تحمل بی ادبی کامیار را نکرد و بالای سرش خم شد تا مشت بعدی را حواله اش کند.

ضربان قلب گندم بالا رفت و دست و پاهایش دوباره شل شد. انگار زمین شکاف برداشته بود تا او را سمت خودش بکشاند و ببلعد.

همایون اما بیکار نماند و قبل از رفتن سمت ویهان، یکی از پارچه های روی میز کافه را کشید و با افتادن گلدانی روی زمین به کمک کامیار رفت. پارچه را دور گردن ویهان انداخت و از دو طرف فشارش داد.

نبض گندم کند شد. با سیاه شدن صورت ویهان و تقلایش برای کشیدن پارچه از دور گلویش، اکسیژن کم آورد .

چشمان بی تاب و تن عرق نشسته اش را به اطراف چرخاند و نگاهش رفت روی همان گلدان افتاده روی زمین که فقط قسمت بالایی لبه اش ترک برداشته بود.

کامیار کم کم خودش را از زیر دست و پای ویهان نجات داد و خواست تلافی مشتش را روی ویهان خالی کند اما قبل از هر عکس العملی، گندم گلدان را برداشت و ان را پشت گردن همایون کوبید.

با اخ بلند همایون دستانش رها شد و پارچه از دور گردن ویهان پایین افتاد.

ثانیه ها کش پیدا کرده بودند.

دستانش می لرزید. تنش از خیلی وقت پیش به یغمای زمستان رفته بود .

همه جا برایش سیاه و تاریک بود. اگر از بغلش جُم می خورد وحشت می کرد .

ترس با تمام وجود در رگ هایش جان گرفت.

شده بود همان دختر دوازده ساله ای که تن بی جان پدر و مادرش را از زیر اوار بیرون کشیده بودند و دنیا را تمام شده می دید. وحشت اینکه بعد از این باید چگونه زندگی کند مانند همان سال حالا در تار و پودش شبیخون زده بود. بغض داشت گلایش را خفه می کرد.

تکانش را حس کرد و ته دلش خالی شد:

-کجا؟

کنارش ایستاد و چند لحظه خیره شد به چشمانی که انقدر از شدت نگرانی درشت شده بود که حتم داشت چیزی نمانده از کاسه بیرون بزند.

-می رم ببینم حالش چگونه؟

بغض بی خیالش نمی شد.

نالید:

-نرو

به جلو خم شد. عطر تنش که زیر بینی دخترک پیچید دلش را زیر رو رو کرد.

مخلوط شده بود با بوی الکل و دارو و فضای بیمارستان تا حلقش را تنگ کند و نفس کشیدن را سخت تر.

-نرو من می ترسم

دستش را بی مکث پیش برد. می خواست تن گندم را بگیرد و آرامش کند.

حسی غریب مانعش شد. حسی که به او جسارت نزدیکی به این دختر را نمی داد.

درک می کرد بخاطر او و نجاتش در این منجلاب و ترس دست و پا می
زند. انقدر می فهمید که بداند مدیونش است و نباید حالا که مثل بید به
خودش می لرزد نباید پشتش را خالی کند.

لبخندی زد تا آرامش به تن یخ بسته ی گندم سرایت کند و طوفان خیمه
شده در تنش رخت ببند و برود.

-نگران نباش. دیدی که خیلی آسیب جدی ندیده .

-ازم شکایت می کنه؟

لحن مظلومانه اش قلب ویهان را تکان داد:

-منو می برن زندان؟

گندم از موضع وحشتش پایین نمی آمد .

دوست نداشت علت نگرانی و اشفتگی او باشد. اما بود و واکنش خودش
ان ها را تا انجا کشانده بود.

زبان روی لب های خشکیده اش کشید و صاف ایستاد .

نگاهش همچنان رو به او خیره بود.

قاطعانه گفت:

-من نمی دارم تو رو جایی ببرن

سرش ناباور بالا رفت و نگاهش میخ شد به چشمان جدی ویهان.

-قول می دم...باشه؟

گندم حرفی نزد.

سکوتش برای اولین بار خیلی به میل ویهان نبود و آرزو می کرد رغبت کند و چیزی بگوید تا شاید این موج پریشانی از دور گندم رد شود و فاصله بگیرد.

تکرار کرد:

-باشه؟

جواب ویهان از تاریکی پیش چشمش کم کرد. انگار با دست پرده ی تیر و تار را کنار کشید و هجومی از نور و گرما به تن یخبنداناش کشید.

زمزمه کرد:

-باشه

خیال ویهان راحت شد .

کمی تکان خورد و پشت به او نفس عمیقی کشید. دست دور گردنش انداخت و با نگاهی که چرخاند چشمش به کامیار افتاد. در ته راهرو راهش را به سمتی کج کرد.

مکث نکرد و دنبالش راه افتاد.

به پاهایش شتاب داد تا زودتر به او برسد.

خیلی از انتهای راهرو دور نشده بود.

تک سرفه ای کرد و بی توجه به شلوغی بیمارستان صدایش زد.

کامیار ایستاد و با ابروهایی گره کرده به پشت برگشت.

منتظر ماند تا ویهان به او برسد:

کمی مقابلش ایستاد و نگاهی به سر تا پایش انداخت:

-چطوره؟

جای جواب پوزخند تحویل گرفت.

ترش کرد و با اخم گفت:

-خوبه نه؟ داشت می اومد بیمارستان که تو

ماشین فکش خوب کار می کرد.

پوزخند همچنان روی لب کامیار بود:

-شانس آوردین ضربه مغزی نشده

گوشه ی لب ویهان رو به بالا انحنا پیدا کرد.

کامیار دست از متلک گفتن برنداشت:

-البته باید شانس بیاری شکایت نکنه وگرنه زنت حتما امشب تو هلفدونی

می خوابه

اجازه نداد خیلی تحت تاثیر مزخرفاتش قرار بگیرد.

دلش نمی خواست دوباره فریاد بکشد و با ضرب و شتم عصبانیتش را سر

او خالی کند .

می دانست کامیار چطور می تواند او را تحت فشار بگذارد برای همین

نباید کاری می کرد تا همه چیز میل و خواسته ی او پیش می رفت.

-بهش می گی رضایت بده

-چی؟

با تمسخر چی را ادا کرد و ویهان کلافه پوف کشید:

-تو هم قبلش غلط اضافه کردی و دستت روی گندم بلند شده، پس...

-خب؟

اخم کرد. خوشش نیامد که او پابرهنه وسط حرفش پریده بود.

اخمش رنگ بیشتری گرفت:

-اگه همایون رضایت نده منم می رم اداره ی آگاهی و می گم. زن منو به

کافه ت کشوندی و خواستی ازش سواستفاده کنی گندم هم می تونه

شهادت بده نیت بدی تو سرت بوده

-منو تهدید نکن

این بار ویهان پوزخند نثارش کرد:

-تهدید نیست. حرفم جدیه. همایون فقط پشت گردنش یکم خراش

برداشته که خب دکترش گفت جواب سی تی اسکنش مورد مشکوکی رو

نشون نداده و سالمه. پس بهتره تو هم فکری به حال تن خارش گرفته ت

کني که اگه يه وقت وسوسه بشي و به سرت بزنه بيشتتر پا بذاري رو دمم،
اونوقت...

مکث کرد و ادامه داد:

-ديگه هيچي جلو دارم نيست که نذارم يه روز بيشتتر نفس بکشي
از چشمان کاميار خون مي باريد .

جلو رفت و موقع رد شدن از کنار ويهان به شانه اش تنه زد .

لبخند رضايتي روی لب هاي ويهان نشست. مي دانست دارد سراغ
همايون مي رود تا بند را اب ندهد وگرنه کلاه خودش ممکنه بود پس
معرکه برود.

کنار گندم برگشت. دخترک هنوز مغموم و گرفته بود. پيشش نشست و او
تکاني خورد و به نيم رخش زل زد.

ويهان نگاه او را حس کرد و سر چرخاند.

-همه چي درست شد

گندم ناباور پلک زد.

-شکایت نمی کنه

تردید داشت:

-واقعا؟

صدای لرزانش را که شنید دلش به حال او سوخت. نفس آسوده ای کشید که توانسته بود آخر این حادثه را ختم به خیر کند.

-اره...فقط

لب هایش بسته شد. از راه خوبی برای تهدید کامیار وارد نشده بود.

مجبور بود چیزی بگوید که شاید در شرایط عادی هرگز وجدانش قبول نمی کرد نام گندم را برای ماجرای که هرگز پیش نیامده خدشه دار کند.

-فقط چی؟

سوال گندم حواسش را برگرداند.

سیبک گلویش تکانی خورد و دست میان موهایش کشید:

-مجبور شدم تهدیدش کنم...ولی حتما اگه بدونی از دستم دلخور میشی

از حرف های ویهان سر در نمی آورد.

-مگه چی گفتي بهش؟

نفس عمیقی کشید و به چشمان پر سوالش زل زد:

-مجبور شدم بگم اگه همایون رضایت نده منم به مامور آگاهی می گم اون

قصد دست درازی به تو رو داشته و برای توی صورتت دست بلند کرده .

و چشمانش را دزدید. طاقت سنگینی نگاه گندم را نداشت.

-چی...چی می گی؟

گندم جا خورده بود. اصلا ویهان را نمی شناخت.

می خواست با له کردن غرورش او را از بند و قفس نجات دهد.

دلش شکست و انگار ته مانده ی همان اندک خوشبینی هم در وجودش

مرده بود.

-باور کن مجبور شدم

چانه اش لرزید:

-چی مجبورت کرد؟ من اگه می رفتم تو بازداشتگاه می خوابیدم بهتر از

اینه که بعدش یه عده ادم یه جور دیگه ای بهم نگاه کنن.

-حالا که کامیار با همین تهدید کوتاه اومد

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد:

-اگه کوتاه نمیومد چی؟ ازم مایه می داشتی و مجبورم می کردی به دروغ
گفتن و شکستن غرورم؟

صدایش خش داشت و همین، ویهان را بیشتر عذاب می داد.

گندم اهی کشید و سرش را پایین انداخت. بغضش همچنان خیال ترکیدن
داشت.

-من می تونستم حرف طلاها و پول هایی که گفתי سالار داده به کامیار
این جریان رو پیش ببرم و تهدیدش کنم اما فقط به یه دلیل اینکارو نکردم
سر گندم بالا امد.

نگاهش به نگاه ویهان قفل شد.

پرسید:

-چه دلیلی؟

نفسش را فوت کرد.

باز هم کلافه بود.

این روزها بیشتر از هر زمانی خسته و کلافه می شد.

حتی بیشتر از آن زمانی که رو به روی حاج اسماعیل می ایستاد تا با نظرات و اعتقادات او مخالفت کند و بجنگد.

-شاید خودخواهی باشه اما می خوام به نفع پرونده ی پیمان ازش استفاده کنم

گندم درکش می کرد. اما با این حال شانه بالا انداخت:

-برادرت که دیر یا زود میاد بیرون

سر تکان داد:

-اره اما یه سوپیشینه برای همیشه همراهشه. اینکه تو چشم همه یه

قاتله. اما وقتی ازش رد اتهام بشه اون موقع همه چی فرق می کنه

گندم سکوت کرد و ویهان کامل سمتش چرخید:

-می دونم تهدیدم اشتباه بوده ولی اگه الان حرف طلا و پول رو پیش می

کشیدم اونوقت دیگه هیچ برگ برنده ای نداشتم

سر گندم با مکث سمتش برگشت.

لبخندی نصفه نیمه به روی دخترک زد:

-درکم می کنی؟...گندم

اولین بار بود نامش را از دهان ویهان می شنید. حس عجیبی بود. انگار

برای اولین بار یک نفر به این اسم صدایش می زد و او داشت ذره ذره به

نام جدیدش خو می گرفت.

از ته دلش گفت:

-درکت می کنم

دوباره لبخندش را روی دخترک پاشید:

-ممنونم

دو شاخه گلی را که شاران به یمن ورود به خانه ی جدید برایش خریده

بود داخل گلدان کریستالی گذاشت و روی کانتر قرار داد.

با لبخند سر انگشتانش را روی گلبرگ های سرخ گذاشت و نرم لمسشان کرد. سرش را جلو برد و عطر تازه ی ان ها را بوید.

گلدان را با مکث برداشت تا کمی داخلش آب بریزد.

دوست نداشت ان دو شاخه گل طبیعی زود پژمرده شود .

نگاهی به خانه ی صد و پنجاه متری اش انداخت و نفس عمیقی کشید.

خانه ای که خیلی با خانه ی خانواده ی ویهان فاصله نداشت. به اندازه ی دو کوچه و به قول ویهان قدر بیست دقیقه پیاده روی.

زمانی که دایی ابراهیم به کمک چند نفر دیگر جهیزه ی مختصرش را آوردند او هم با شاران آمد تا با هم و سلیقه ی یکدیگر خانه ی جدیدش را بچیند.

خانه ای که قرار بود فقط شش ماه زندگی کنند.

یادآوری اش هم خیلی خوشایند نبود.

می دانست حرف زده و اتمام حجت کرده اما دلش...دوست داشت زمان همینطور بایستد و ان شش ماه لعنتی بدی از راه نرسد...هرگز نرسد.

ماشین که پشت بار وانت وارد کوچه شد گردن کج کرد اسم کوچه را ببیند
تا اگر خواست جایی برود فراموش نکند.

نام کوچه را زیر لب تکرار کرد:

-حوالی اردیبهشت

و چانه بالا داد:

-چه اسمی داره

این جمله را با تن صدای بالاتری گفت و شاران که کنارش نشسته بود
خندید:

-می دونی چرا اسمش اینه؟

متعجب سمتش برگشت:

-نه

-اخه قدیما داشتن اسم کوچه ها رو انتخاب می کردن همه رو به ترتیب
گذاشتن. فروردین... اردیبهشت. قبلا این کوچه یه زمین خالی بود که
صاحبش خارج زندگی می کرد. بعدها زمینش رو فروخت و چون طول

داشت شد کوچه. ملت موندن بین فروردین و اردیبهشت چه اسمی
بذارن؟ هرکی یه نظری داشت. تا اینکه اسمشو گذاشتن حوالی اردیبهشت
لبخندی به لب های گندم نشست:

-چه جالب

تا کسی که جلوی آپارتمان ده طبقه نگه داشت شاران اشاره ای به
اطرافشان کرد:

-می بینی که کوچه ش زیاد بزرگ نیست و فقط توش آپارتمان سازی
شده

از فکر دو روز پیش بیرون امد.

چه زود دو روز گذشته بود.

دو روز می شد با ویهان تنها در یک خانه زندگی می کرد.

اما فقط نامش زندگی بود.

ناهار را تنها می ماند. شب هم که ویهان می رسید از خستگی به اتاق
خودش می رفت و سرش به بالش نرسیده می خوابید.

روز اول جلوی راهروی باریک ایستاد و اتاق ها را نشان داد.
سه اتاق خواب داشتند.

یکی را گفت اتاق تو و اتاق خودش را هم جدا کرد.

تخت دو نفره ماند در اتاق تکی گندم.

ویهان گفت می تواند روی زمین هم بخوابد.

بینشان اندازه ی یک دیوار فاصله بود.

شب قبل که آمد گندم را صدا زد .

برای شام ماکارانی درست کرد و داشت سُس مخصوصش را روی ان می ریخت. شتاب زده وارد سالن شد و ویهان را حوله به دست دید:

-برات سپردم دنبال کار

با قدردانی نگاهش کرد:

-ممنون

و اشاره به اشپزخانه کرد:

-شام آماده ست

ویهان حوله را روی دوشش انداخت:

-باشگاه بودم چیزی نمی خورم...می رم حموم بعد بخوابم

بادش خوابید و تمام شوقش برای شامی که آماده کرده بود دود شد و به هوا رفت.

با اه بلندی نگاهش را از گلدان گرفت و سمت یخچال رفت.

می دانست غذای زیاد درست کردن بی فایده است.

اما با خودش فکر کرد شاید امشب ویهان امشب اشتهايش برای خوردن بکشد.

دستش روی دستگیره ی یخچال قفل شد.

چرا گرسنه ماندن یا نماندن او اینقدر اهمیت داشت؟

مگر ازدواجشان تنها سر شرطی که دایی ابراهیم برای او و خانواده اش گذاشت، نبود؟

مگر شش ماه دیگر همه چیز تمام نمی شد.

چرا انتظار می کشید برای زود آمدنش و خوردن یک شام دو نفره با او.

با اخمی خواست عقب گرد کند و بیخیال آشپزی شود .

اما دوباره وسوسه به جانش افتاد.

تمام کابینت ها و یخچال و فریزر پر از مواد خوراکی بود که همه را حاج اسماعیل پر کرد تا تازه عروس و پسرش روزهای اول زندگی به اصطلاح مشترک درگیر خرید نباشند.

گندم پوزخند زد.

این زندگی هیچ چیزش به مشترک نمی خورد.

خواب جدا...صبحانه و ناهار جدا...

انقدر نبود که برایش حرف بزند.

به تنهایی عادت داشت.

در خانه ی دایی ابراهیم هم سنگ صبوری نبود تا حرف های دلش را برای او خالی کند و خودش سبک شود.

در فریزر را باز کرد و یک بسته گوشت مرغ بیرون آورد.
هوس فسنجان کرد.

با خودش گفت حتما ویهان هم دوست دارد.

اصلا کسی هست فسنجان دوست نداشته باشد؟

گردوی ساییده را داخل دیگ ریخت و با کمی اب روی شعله ی گاز گذاشت.

مرغ را هم جداگانه تفت داد و به دیگ اضافه کرد.

حالا سر دو راهی قرار گرفت.

ویهان فسنجان را ترش می خورد یا شیرین

لبش را گزید و خودش را سرزنش کرد.

به درک که ویهان چه می خورد .

از دست خودش کلافه و عصبی بود.

نمی دانست چرا هرکاری می کرد دلش می خواهد سلیقه و نظر او را هم بداند.

شبيه زن های واقعی بود...ویهان اما فرق داشت.

فقط اسمش در شناسنامه بود.

وقتی بخاطر نجات جان‌ش با گلدان پشت گردن همایون کوبید حتی تشکر هم نکرد.

اما آن جمله را خوب به یاد دارد .

-من نمی‌دارم تو رو جایی ببرن... قول می‌دم

همان جمله آب سرد ریخت روی آتش زبانه کشیده ی تنش .

فسنجان آماده شد و برنج را هم کته پخت.

میز را چید و نگاهش را به ساعت دوخت.

نزدیک ده بود و درست زمانی که می‌دانست ویهان می‌رسد.

به میز نگاهی کرد .

فقط سالاد کم داشت.

آن را هم آماده کرد و با گذاشتن همزمان روی میز، صدای چرخیدن کلید را شنید.

در استانه ی ورودی آشپزخانه ایستاد و با دیدن ویهان سلام کرد.

-سلام

و خواست برود سمت راهرو که نیم چرخى زد و چشم به گندم دوخت:

-مشکلى که نداشتى؟

لبخند زد:

-نه

همین سوالات کوتاه هم دلگرمى اش مى داد:

-شام آماده ست

-میلّم نمیکشه

ناراحت شد اما به روى خودش نیاورد:

-فسنجنونه

چشمان تنگش را به گندم دوخت.

-فسنجنون؟

سر تکان داد:

-خب خیلّى وقته نخوردم

گندم لبخندى زد و ویهان به اتاقش برگشت تا لباس هایش را عوض کند.

آخرش فسنجان را ملس درست کرد تا نه زیاد شیرین باشد نه ترش

ضربان قلبش بالا و پایین می شد.

این اولین شام مشترکشان بود.

اولین باری که ویهان دستپختش را می خورد.

می خواست همه چیز خوب باشد... نه بیشتر از خوب... عالی باشد.

نفس عمیقی گرفت و دوباره میز را چک کرد تا کم و کسری نباشد.

با آمدن ویهان سرش سمت او چرخید.

برخلاف لحظه ی ورودش کمی اخم کرده بود.

نیم نگاهی به گندم انداخت و صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست.

گندم خواست مقابل بنشیند که صدای ویهان میخکوبش کرد:

-مگه نگفتم برای من چیزی درست نکن

انگار کسی قلبش را فشرد و نفشش را تنگ کرد.

-بشین... چرا وایستادی؟

گندم به چشمانش شک داشت.

ویهان همان ویهانی نبود که در بیمارستان با ملایمت با او حرف می زد و آرامش می کرد.

هر وقت می توانست در همان پوسته ی خشک و جدی خودش فرو می رفت.

روی صندلی خودش نشست و منتظر ماند اول او غذا را بکشد.

-از من ناراحت نشو... فقط می خوام یادت نره از اول چه توافقی با هم کردیم

سرش سریع بالا امد... جمله اش سریعتر ادا شد:

-یادم نرفته

گوشه ی لب ویهان بالا رفت:

-خوبه

-تمام نگرانی ت شیش ماهه دیگه ست؟

پلک زد و مستقیم به چشمان عصبانی گندم زل زد. جمله اش انقدر با حرص گفته شد که حتی ویهان اندازه ی خشمش را حس کرد.

-نگرانی م آینده ی خودمه... نه چیز دیگه

پوزخند زد و دستانش را جمع کرد:

-مطمئن باش همون اندازه که تو می خوای زودتر بری و بارتو ببندی منم

دلم می خواد از شرت راحت شم

همزمان با گفتن جمله ی آخر به یکباره فرو ریخت. حرفی را زد که می

دانست دروغ است. موقع گفتنش هم سرش را پایین انداخت تا به

چشمانش نگاه نکند.

خیال کرد ویهان بدش می آید و جواب دندان شکن تری تحویلش می

دهد اما لبخند رضایتش را که دید وا رفت.

-خدارو شکر

و دیس برنج را برداشت.

-خوش اخلاقیو که دیدم فکر کردم اخم کردنات تموم میشه

فقط یک کفگیر برنج ریخت و ان را سمت گندم گرفت:

-من به موقعش خوبم...فقط اگه کسی سوهان روحم بشه اون وقت
دیگه هیچکس رو نمی شناسم

و کمی به جلو خم شد تا با شیطننت کلامش گندم را اذیت کند.

-حتی اگه جوجه کوچولویی مثل تو باشه

ماشین را گوشه ای نگه داشت و منتظر ماند.

نگاهی به ساعت کرد. از وقت قرارشان پنج دقیقه ای گذشته بود.

با حرص نفسش را فوت کرد.

چند بار به حامد گفته بود از بدقولی بدش میاد.

همان اندازه از انتظار کشیدن.

کلافه نگاهی به خیابان انداخت. از تردد ماشین های جلویی می توانست

بفهمد روز پر ترافیکی هم در پیش دارد.

با صدای باز شدن در سمت شاگرد، نگاهش با سرعت چرخید.

حامد که با لبخند سلام گفت کمی اخم چاشنی نگاهش کرد.

-هیچ معلوم هست کجایی؟

-اوه نزنیمون

اخمش غلیظ تر شد.

حامد باز لبخند زد:

-درگیر ماموریتی بودم که جنابعالی رو شونه هام گذاشتی. باور کن از بازی تو زمین حریف هم سخت تر بود.

نفسش را فوت کرد.

حامد را به حال خودش می گذاشت تا صبح برایش حرف می زد.

-خب؟

چانه اش را خاراند و متفکر چشم به ویهان دوخت:

-از ایران خارج نشده

تکانی روی صندلی اش خورد:

-مطمئنی؟

سری به علامت تایید جنباند.

کفر ویهان بالا رفت:

-حامد حرف بزن دیگه

دستی به جلوی موهایش کشید و بادی در غبغب انداخت .

-داداشت تونسته تا یه جا آمارشو دربیاره

ویهان آرام سری به چپ و راست تکان داد:

-همین جاست...تو همین شهر. ولی از عمد خودش رو مخفی کرده.

یکی می گفت قصدش رفتنه اما فعلا کاراش جور نشده

بعد ابروهایش باز شد و انگار چیزی یادش آمد:

-یادته گفتم یه رفیق دارم تو مخابرات

-خب؟

لبش را بالا کشید و لحنش این بار هیجانی تر از قبل شد:

-با هزار بدبختی قبول کرد لیست پرینت شماره ی این دختره رو در

اختیارم بذاره

ویهان منتظر به لب های حامد نگاه می کرد.

-تو این چند وقت اخیر زیاد به داداشمون زنگ زده

-داداشمون؟

-اره همین یارو کامیار که می گی مشکوکه

پوزخند زد:

-این که حدسش سخت نبود

باد حامد از حرف و واکنش طبیعی ویهان خوابید.

-به ما رو باش گفتیم الان از کشف این خبر مهم این دور اینجا واسم

پشتک می زنی

ابرو درهم کشید و خیره به حامد شد:

-اصل کاری رو بگو. سنگرش رو پیدا کردی یا نه

نچ کرد و یک دستش مشت شد:

-یکیه که می دونه یکتا خانم شما کجاست. اما پول می خواد

-خب بهش می دادی دیگه حامد

چشمان حامد گرد شد:

-باور کن اونقدر که می خواست من همراهم نبود

چرخید و سوویچ را چرخاند.

با روشن شدن اتومبیلش گفت:

-ادرسش کجاست؟

-الان می خوای بری؟

در برابر نگاه متعجب حامد جواب داد:

-الانشم دیره

-اون پایین ماییناست ها

گوشه ی لبش بالا رفت:

-مهم نیست

و نگاه خسته اش دوباره به حامد افتاد:

-من باید ثابت کنم پیمان بی گناهه

حامد سر تکان داد:

-می فهمم... خیلی بده که همسر ادم... شریک زندگیش پشت ادم رو
خالی کنه

پوزخند ویهان پررنگ تر شد:

-حسم می گه یکتا یه اتویی پیش کامیار داره که ترسیده و عقب رفته

حامد دست روی بازوی ویهان گذاشت:

-اگه پیداش کردی چه جوری می خوای به حرفش بیاری

صادقانه گفت:

-نمی دونم

حامد جا خورد و عقب کشید:

-بَه. ما رو باش گفتیم نقشه های شیطانی تو سرت داری.

پا روی گاز فشرد:

-باید امارش دستم بیاد .

ماشین از جا کنده شد و ویهان سمت مسیر اصلی

حرکت کرد.

-باید بفهمم با کی می ره با کی میاد.

-این دختره خانواده نداره؟

شانه هایش بالا رفت:

-من هیچی ازش نمی دونم

حامد متاسف سری جنباند:

-ببخش ویهان جون اما انگار داداشت این مدت ول معطل بوده. حتی

هیشکی نمی دونه خانواده ش کی ن و کجان.

سرعتش را بیشتر کرد:

-خیلی وقت نیست عقده کرده بودن. البته پیمان خانواده ش رو دیده

بود. اما اینکه می دونن دخترشون چه غلطی کرده یا نه رو یا اینکه

کجاست من نمی دونم. خیلی شناختم ازش نداشتم.

پکی به قلیان دو سیبش زد و دودش را به هوا فرستاد .

یک دستش بالا رفت و با انگشتانش گونه اش را خاراند و دوباره پک بعدی را زد.

-جواب ما رو نمی دی؟

گوشه ی شل روسری را مرتب کرد و چشمان خمارش را به حامد انداخت. ظاهرش نشان می داد یک شبانه روز تا صبح را بیدار بوده است. لباس های کهنه اش به ان ها دهن کجی می کرد و کاپشنی که توی تنش بود به اندام نحیف و لاغرش زار می زد.

-من که با شما حرفامو زدم

-مبلغت بالاست

خندید.

یک دست دندان زردش بیرون ریخت و ویهان سعی کرد نگاه نکند و حالش بد نشود.

به اندازه ی کافی محیطی که مجبور شد به ان جا پا بگذارد دلش را ریش کرده بود.

سر تا سر قلیان سرای کوچک و کثیف ان جا با تخته های سه نفره پر بود و
بوی دودهای موجود در هوا حس خفگی به او می داد.

-کلا نرخ زده بالا امو جون

صدایش نشان می داد حسابی نشئه است.

حامد بلاتکلیف نگاهی به ویهان کرد.

با نگاهی فهماند قبول کند. خودش عارش می شد با این دختر که هیچ
شباهتی به دختر ها نداشت هم کلام شود.

-گفتی چند؟

دود را از حلقش بیرون انداخت:

-گفتم بیست تا

باز با نگاهی به ویهان منتظر تکلیفش ماند.

سرش را آرام تکان داد.

-باشه...سگ خور

دختر پوزخندی زد و چینی به بینی اش انداخت:

-یکتا خانم ارزشش بالاست دیگه

ویهان دسته چکش همراهش بود. ان را از قبل، از داخل داشبور ماشینش برداشت و مبلغی را که دخترک گفت روی ان نوشت و تاریخش را روز زد و امضا کرد.

چک را به حامد داد و او قبل از اینکه ان را دست دخترک بدهد گفت:

-ادرس

این بار طرف دیگر صورتش را خاراند .

ویهان با دیدن موهای اشفته و درهمش که از زیر روسری مشخص بود شک نداشت در تمام تارهای موی او، شپش خانه کرده است.

-اون بالا میشینه

حامد بی حوصله حرفش را تکرار کرد:

-ادرس

نشانی یکتا را گفت و دستش برای گرفتن چک جلو آمد. حامد با اکراه چک را روی کف دستش گذاشت و سرش کمی به جلو خم شد:

-امیدوارم ادرس راست باشه. وگرنه مطمئن باش میام سر وقتت و نه تنها
چک رو ازت می گیرم بلکه یه کاری می کنم چند هفته تو خماری دست و
پا بزنی

با نیشخندی دست عقب برد و گفت:

-برو که تو بساط ما ادرس اشتباه نیست
ویهان اشاره کرد بروند و حامد هم دنبالش راه افتاد. ماندن در ان فضا را
دیگر نمی توانست طاقت بیاورد.

داخل ماشین که نشستند حامد رو به ویهان کرد:

-حالا می خوای چیکار کنی؟

نگاهش به رو به رو بود.

به این محله ی کثیف و ادم های ناجورش.

هرکس از کنارشان رد می شد بغل اتومبیل مدل بالایش مکث می کردند.
پا روی گاز گذاشت.

دلش می خواست از انجا فرار کند.

-این یکتا خانم شما چطور با این ادم ها رابطه داره. عجیب نیست

بی حوصله گفت:

-نمی دونم

-می ریم ادرسش؟

نیم نگاهی به حامد انداخت:

-تو می ری .

-من؟

تعجب کرده بود.

ویهان سر تایید تکان داد:

-می خوام دو روز وقتتو بذاری ببینی کجا می ره... با کی می ره و میاد

-اخره من...

حرفش را قطع کرد:

-تو که در جریان کارهای من هستی حامد... از طرفی باید برم

شرکت... شبام ورزش. باز لااقل تو روزها سرت خلوت تره

حامد نفس عمیقی بیرون فرستاد:

-اگه تو این دو روز خواست در بره چی؟

باز نگاهش کرد:

-یه کاری کن در نره

ان روز تمام وقتش به این کار و پیدا کردن ادرس یکتا گذشت. اول سری به انجا زدند. منطقه ی خوبی بود و خانه اش در یکی از واحدهای اپارتمانی ده طبقه قرار داشت.

قرار شد حامد از صبح تا پایان عصر کشیک بکشد. کارش از فردا صبح شروع می شد. باید همراه خودش ماشین می آورد.

به خانه که رسید گندم هنوز بیدار بود.

سلام ارامی کرد و سمت اتاق خوابش رفت .

دلش خواب می خواست .

-شام آماده ست

برگشت سمت گندم .

-نمی خورم

گندم نگاه گرفت و چیزی نگفت. کنار در اتاق، ویهان چیزی یادش افتاد و دوباره رو به او کرد:

-راستی

سرش این بار با سرعت بالا آمد .

-صبح آماده باش با هم بریم جایی

کنجکاو شد:

-کجا؟

-با یه شرکتی حرف زدم برای کارت. منشی می خوان. اما نه یه منشی ساده. در واقع میشی دست راست رییس شرکت. یکی از دوستانه. مشکلی که نداری؟

خوشحال شد که ویهان قرارشان را از یاد نبرده بود.

هیجان زده گفت:

-نه... خیلی هم خوبه

و لبخند زد: ممنونم

گوشه ی لب ویهان بالا رفت:

-تشکر لازم نیست...یه معامله ست. من بهت کار میدم تا تو به دست و

پام نپیچی

دل گندم مچاله شد. پشیمان بود از اینکه در برابر حرف های ویهان مقاومت نشان نداده بود و باید آماده می شد تا شش ماه بعد برای همیشه از زندگی او حذف شود.

ویهان که به اتاق رفت، او هم با شانه هایی افتاده و چهره ای که تو هم رفته بود به اشپزخانه برگشت تا میز آماده ی شام را جمع کند. دیگر اشتهایی برای خوردن نداشت.

او به ماندن فکر می کرد و ویهان به رفتن

او می خواست محکم بایستد و زندگی اش را بسازد اما ویهان مدام دنبال راه فرار بود.

پوزخندی به خودش زد.

تفاهم از سر و کولشان بالا می رفت.

باید می پذیرفت این ازدواج نه دلی بوده نه از سر عقل. تنها با یک شرط به سندیت رسیده است.

همه چیز از ریشه مشکل داشت.

تهش همان کار به او می رسید و احتمالا همین خانه ای که در آن زندگی می کردند

تهش شب هایش را تنهایی سر می کرد و دیگر سایه ای از ویهان هم وجود نداشت که دل خوش کند در اتاق بغلی، صدای نفس هایش را می شنود.

ظرف ها را که جا به جا کرد ترجیح داد به اتاق خودش برود و کمی دراز بکشد.

منتظر فردا بود و کاری که قرار بود در آن شرکت انجام بدهد.

استرس داشت از پشش برنیاید. اما می خواست مقاوم باشد و محکم قدم هاش را برای آینده بردارد.

باید تمرین می کرد از حالا روی پاهای خودش بایستد.

قبل از رد شدن، متوجه ی در نیمه باز اتاق ویهان می شود .
می خواهد بی توجه باشد اما نیم نگاهی به داخل انداخت.
کمی به جلو رفت و سرکی به داخل کشید.
ویهان خواب بود و قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین میرفت .
در را بیشتر باز کرد. اهسته و آرام، جوری که صدا ندهد.
نگاهی به اتاقش انداخت. همه چیزش ساده بود.
تمام لوازمش، یک پرده ی سفید سرمه ای بود با کمد لباس و تشکی که
روی زمین پهن کرده بود تا بخوابد. تخت دو نفره در اتاق خودش بود.
اتاقی که ویهان هرگز پا به آنجا نمی گذاشت.
لب گزید و باز هم رو به جلو قدم نهاد.
خودش هم نمی دانست چرا می خواهد خوابیدن او را تماشا کند.
انگار وقتی ویهان خواب است، از آن پسرک مغرور و عصبی همیشه خبری
نیست .

کمی خم می شود تا پتوی کنار رفته اش را مرتب کند اما با دیدن جای خالی حلقه در انگشت او خشکش می زند.

نا باور کنار می رود و نم اشک در کاسه ی چشمانش می نشیند.
ویهان حتی طاقت همان حلقه را نداشت.

اب دهانش را قورت می دهد تا بغضش را پایین بدهد.
از دست خودش عصبانی می شود.

از دست این عشق بی موقع

از دست دلی که نمی توانست رویش سرپوش بگذارد و فکر و خیال باطل نکند.

دلش گرفت و دیگر در اتاق ویهان نماند .

به اتاقش که برگشت ناراحت و گرفته لبه ی تخت نشست.

دستش را بالا آورد و به حلقه ی خودش چشم دوخت.

فکری به سرش زد.

از ان فکرهای وسوسه کننده

وقتی ویهان حلقه اش را نمی انداخت خودش چرا باید همچین کاری می کرد.

از دستش عصبانی بود.

حاضر نشد همین شش ماه ان را تحمل کند.

معطل نکرد و حلقه را از انگشتش بیرون کشید.

نگاهی به ان کرد و بعد داخل کشوی عسلی کوچکی انداخت که کنار تخت بود.

شوری اشک را کنار لب هایش احساس کرد.

با پشت دست اشک هایش را پاک نمود و روی تخت دراز کشید.

نفسی بیرون فرستاد که شبیه اه بود.

باز هم خودش را سرزنش کرد.

چشم بست و با خودش تکرار کرد

ویهان عاشقت نیست

ویهان تو رو دوست نداره

این ازدواج زوری بوده...زوری بوده

کلمه ی زور مثل حناق در گلویش گیر کرد.

دلش برای خودش سوخت.

در هیچ برهه از زندگی اش شانس نیاورده بود.

نه کودکی

نه جوانی

و نه هنگام ازدواج.

اگر شانس تقسیم می کردند او در ته صف بود و هرگز به دستانش نمی رسید.

صبح با سر و صداهایی از بیرون چشمانش را باز کرد .

گیج و منگ نگاهی به در اتاقش انداخت و بلند شد.

تازه یادش امد قرار است با ویهان به ان شرکتی بروند که حرفش را زده بود.

خودش را جلوی آینه ی اتاق رساند و با برس موهایش را شانه کرد.
برگشت روسری اش را بردارد که دستانش از حرکت ایستاد.

چرا جلوی ویهان روسری سر می کرد؟

مگر محرمش نبود .

پوزخند زد. محرم زوری.

اما روسری را بی خیال شد و موهایش را جمع کرد و بالای سرش بست.
جلویش را هم کج ریخت و از اتاق بیرون زد.

صدا واضح تر شد و از داخل آشپزخانه می آمد. قبل از رفتن وارد
دستشویی شد و آبی به دست و صورتش زد .

به آشپزخانه که رفت با دیدن میز آماده ی صبحانه جا خورد.

ویهان برگشت و چند لحظه خیره نگاهش کرد

شاید او هم عادت نداشت گندم را بی روسری ببیند

گندم زودتر به خودش آمد و صبح بخیری گفت.

ویهان تکانی خورد و کنار میز رفت:

-صبح بخیر

و اشاره به میز کرد:

-حلیم گرفتم

گندم با لبخند نصفه نیمه ای داخل آشپزخانه رفت.

سعی کرد اتفاق دیشب را فراموش کند.

ویهان زوری بود. تکرار همین جمله می توانست منطقش را بیدار کند.

-مرسی

و صندلی اش را بیرون کشید

-حلیم دوست دارم

ویهان با لبخندی نگاهش کرد:

-جدی؟

و دست دراز کرد و ظرف گندم را برداشت:

-پس بذار خودم برات بریزم

ابروهای گندم بالا پرید اما حرفی نزد.

ویهان ظرفش را از حلیم پر کرد و جلویش گذاشت:

-بخور نوش جونت

چشمان گندم از روی کلمه ی آخر، گرد شد.

متعجب به ویهان زل زد.

او هم بلد بود از این مدل حرف های خوب تحویلش بدهد.

لب گزید و مشغول خوردن شد.

-دیشب راحت خوابیدی؟

-هان؟

کوتاه خندید:

-استرس که نداشتی واسه امروز؟

خواست بگوید دیدن جای خالی حلقه استرس را شست و برد .

فقط ناراحت بود و دل شکسته.

استرس جایی در تلاطم روحش نداشت.

-نه راحت خوابیدم

ویهان سر تکان داد:

-خوبه

و لقمه اش را قورت داد:

-کارای شرکت خیلی سخت نیست. من کمی با کارشون اشنام. کافیه ایمیل ها رو چک کنی و جواب بدی. قرارداد رو تنظیم کنی. قراره جلسه ها رو بذاری... تازه بهت اضافه کاری هم می دن.

تنها حسنش اینه به رییسش اعتماد دارم

گندم فقط سر تکان داد:

-وگرنه دختر جوونی مثل تو نباید هرجایی کار کنه. بلاخره خوشگلی...

یکدفعه ساکت شد و نگاهش را دزدید.

قلب گندم محکم و با ریتم می کوبید.

نمی دانست از خجالت حرف ویهان تا ان اندازه گر گرفته است یا حرارتش بخاطر بشکن بالانس قلب بی جنبه اش دارد کار دستش می دهد.

ویهان چند قاشق به زور خورد و ظرفش را برداشت.

-بجنب دیر شد. منم باید بعدش برم سر کار

و بلند شد و ظرفش را داخل سینک ظرفشویی گذاشت و بی حرف از
اشپزخانه بیرون رفت.

قلب گندم هنوز در شوک کلمه ی اخر گیر کرده بود.

نفسش در اسانسور گرفته بود.

استرس داشت.

داشت به یک محیط ناشناخته قدم می گذاشت.

جایی که قرار بود ساعت بین ادم هایی که نمی شناخت بماند و کار کند.

کابین ایستاد و باز هم نفسش سر جایش نیامد.

ویهان جلوتر از او، راه افتاد.

تکانی خورد و جلو رفت تا در اسانسور بسته نشود اما کنار پاگرد اول مکث
کرد.

ویهان با مکث سمتش برگشت:

-چیزی شده؟

لب هاش اویزان شد.

-می ترسم

ابرویی در هم کشید:

-از چی؟

صادقانه گفت:

-من تایپم کنده

و سر تکان داد:

-ده انگشتی بلد نیستم

ویهان به نگاه ترسیده اش لبخند زد.

این دختر وقتی می ترسید معصوم تر بنظر می رسید .

شبهه جوجه ی کوچکی می شد که ادم دلش می خواست پناهِش دهد و

دست نوازش روی ان بکشد.

از خیالاتش بیرون آمد و جدی چشم دوخت به او:

-یاد می گیری... همه که از اول بلد نبودن

لب گزید:

-باشه

ارام گفته بود اما ویهان شنید و دوباره پشتش را به او کرد.

جلوی واحد مورد نظر ایستاد و چند ضربه به در زد و وارد شد.

چون کودکی که از دیدن ادم های غریبه پشت مادرش مخفی می شود به دنبال ویهان راه افتاد.

یک شرکت ساختمانی بود که دنبال منشی تازه ای می گشت.

منشی فعلی با دیدن ان ها برخاست و با لبخندی خوش امد گفت.

گندم حدس زد این خانم جوان باید ویهان را از قبل بشناسد.

-اقای سخاوتی هستن

دختر با دست به اتاق مدیریت اشاره کرد:

-بله تشریف بیارید

و خودش جلوتر رفت و به در زد:

-اقای سخاوتی...مهموناتون اومدن

صدای بم مردانه ای را شنید:

-تعارفشون کن بیان تو

-چشم

خانم منشی بیشتر از سی سال نشان می داد.

ویهان از کنارش رد شد و وقتی گندم خواست داخل برود برگشت و
لبخندی تحویلش داد.

گندم هم لبخندش را بی پاسخ نگذاشت.

دور از ادب می دید اگر همینطور مانند یخ وا رفته رفتار کند.

کنار کیهان روی صندلی چرم مشکی اتاق نشست و اشنایی اولیه صورت
گرفت.

مدیر شرکت حداقل ده_ دوازده سالی از ویهان بزرگتر بود. نگاهش

ناخواسته پایین رفت و به حلقه ی ازدواجش رسید.

یاد ماجرای دیشب افتاد و اهسته آه کشید.

دلش می خواست چشم ویهان هم به حلقه ی اقای سخاوتی بیفتد.

و با خودش پوزخند زد:

-خب ببیند...که چی اصلا؟

سخاوتی برگه ای سمت گندم گرفت:

-این فرم رو پر کنید لطفا

گندم خودش را جمع و جور کرد و با لبخند نصفه نیمه ای برگه را از دست سخاوتی گرفت.

مشخصاتش را پر کرد.

حتی جلوی نام همسر و وضعیت تاهل هم اسم ویهان را نوشت.

وقتی امضا زد برگه را دست سخاوتی داد.

-شما می تونین از امروز مشغول شین. خانم اوجی، منشی شرکت

کارهاتون رو بهتون توضیح می دن.

گندم تشکر کرد و ویهان زودتر از او بلند شد:

-فقط در مورد اون قضیه...

سختاوتی سر تکان داد:

-حواسم هست خیالت راحت

گندم متعجب نگاهش را بین ان ها چرخاند. دوست داشت بداند ان ها از

چه قضیه ای حرف می زنند.

همراه ویهان از اتاق بیرون آمد.

گوشی ویهان زنگ زد.

با دیدن شماره ی حامد جواب داد و تنها گفت:

-پنج دقیقه دیگه زنگ می زنم

و تماس را قطع کرد و نگاهش را به گندم دوخت:

-من می رم...کاری نداری؟

گندم کمی از استرسش کم شده بود با این حال به زحمت لبخند زد:

-نه

-برگشتنی اژانس بگیر...اینجوری خطر گم شدن کمتره

چشمان گندم گرد شد.

خودش می دانست هنوز خوب به محیط زندگی اش آشنایی کاملی پیدا
نکرده است اما خوشش نیاید ویهان به رویش آورد.

با رفتن ویهان خانم اوجی تعارف کرد کنارش بنشیند. گندم سمتش رفت و
کنارش جای گرفت.

-شما دیگه نمی خواین بیاین شرکت؟

اوجی خوشش آمد که گندم زود با او احساس صمیمیت کرد .

نمی دانست طفلک می خواهد از همان اندک اضطراب خودش رهایی پیدا
کند.

-نه راستش شوهرم بخاطر کارش منتقل شده یه شهر دیگه منم باید

همراهش برم

گندم با لبخند سر تکان داد.

-اسمت چیه؟

لبخندش پر رنگ شد:

-گندم

اوجی خندید:

-وای چه اسم قشنگی... خیلی کم شنیدم

گندم تایید کرد:

-بله تقریبا کم یابه

خانم اوجی کار با ایمیل و فایل ها و تایپ را یادش داد و همچنین چیزهایی در مورد قراردادها گفت.

ابدراچی شرکت که مرد پنجاه ساله ای بود برایشان چای آورد و اوجی او را به گندم معرفی کرد:

-عمو حیدر اینجا زحمت می کشن ازمون پذیرایی می کنن.

عمو حیدر رو به دخترک نا آشنا کرد:

-خوش اومدی دخترم

گندم مودبانه تشکر کرد.

اوجی فنجان چای را کنار دستش گذاشت:

-چاییتو بخور تا سرد نشده. بعد بشین جای من کارها رو انجام بده تا دستت راه بیفته. امروز و فردا پیشت می مونم تا یاد بگیری

گندم فنجان را دستش گرفت و هیجان زده گفت:

-ممنونم...چه خوب که هستین. کلی استرس داشتم باید چیکار کنم همزمان با جمله ی اخرش، در شرکت باز شد و مرد جوانی داخل امد . اوجی با دیدنش بلند شد و سلام کرد.

گندم هم به تبعیت از او، ایستاد و زیر لب سلام گفت و نگاهش به مرد جوان دوخته شد.

کت و شلوار کرم رنگی به تن داشت و چهارشانه و قد بلند بود.

با نگاهی موشکافه جلو امد و گندم را برانداز کرد:

-ایشون منشی جدید شرکت هستن آقای شمسی

و به گندم نگاه کرد:

-آقای نوید شمسی، حسابدار شرکت

گندم سری تکان داد و نوید چشم چرخاند و رو به خانم اوجی کرد:

-پس منشی جدید ایشونن

اوجی تایید کرد:

-بله. یه دختر باهوش و خوب

گوشه ی لب نوید کج شد.

سمت اتاقش راه افتاد که درست کنار دفتر مدیریت بود. در را که بست

زمزمه کرد:

-باهوش و خوب

و گوشه ی لبش کشدار تر شد:

-و البته خیلی زیبا

-کجاست؟

اشاره به یکی از ساختمان ها کرد .

ارایشگاه زنانه ی رُز

-الان یک ساعته اینجااست

دست به چانه زد و کنار ایستاد. حامد جلویش رفت و گفت:

-می‌خوای چیکار کنی؟ برنامه‌ت چیه؟

به چشمان منتظر حامد زل زد:

-باید تهدیدش کنیم.

-یعنی از چیزی بترسه

چانه‌اش را بالا انداخت:

-جور دیگه‌ای بنظرت حرف می‌زنه

حامد سکوت کرد. با هم کنار ماشین رفتند و نیم ساعت دیگر معطل شدند تا بالاخره یکتا از آرایشگاه بیرون آمد.

به دور و برش نگاهی کرد و سمت خیابان اصلی راه افتاد.

ویهان به شانه‌ی حامد زد:

-بریم

کمی تندتر قدم برداشتند.

ویهان حواسش به دور و بر بود تا کسی نباشد.

نزدیک یکتا که شدند حامد مقابلش سبز شد و او با ترس ایستاد .

تا چرخید از دیدن ویهان چیزی نمانده بود چشمانش از کاسه بیرون زد.

تیکه ی اولش را به او پراند:

-پارسال دوست امسال آشنا خانم

یکتا خودش را جمع و جور کرد و ابرو درهم کشید:

-مزاحم نشو

با این حرف ویهان ناخواسته تک خنده ای کرد.

-بهتر بیای بریم سوار ماشین شیم

-اگه نیام؟

کاملاً جدی بود. ویهان نگاه به صورت جمع شده ی او انداخت:

-به زور می برمت

یکتا پوزخند زد:

-زور؟ مگه می تونی

جلو رفت و محکم به بازویش چنگ زد .

یکتا ترسید و ناباور نگاهش کرد.

-الان اگه مثل بچه ی ادم نیای می رم شکایت. از طرف خانواده ی همسرت. به جرم اینکه شوهر داری و قراره غیر قانونی از مرز خارج بشی. اون وقت تو می مونی و مامورا و قانون و...

و یک لنگه ابرویش را بالا انداخت:

-بازم ادامه بدم؟

و سرش را جلو برد:

-پیمانم فکر نمی کنم راحت بخواد طلاق بده که بعدش هر غلطی دلت خواست بکنی .

و از گوشه ی چشم به حامد خیره شد:

-کامیارم دو سه روزی میشه لو رفته. پلیسا دنبالش

بازویش را با ضرب بیرون کشید:

-دنبالشن؟ خب باشن به من چه

گوشه ی لبش را بالا کشاند:

-مطمئنی به تو ربطی نداره؟ بگیرن احتمالا تو رو هم لو میدن. عادت نداره
تنهایی مجازات بکشه. واسه همینم پیمان رو انداخت وسط نه؟

یکتا خودش را باخت و رنگ و رویش پرید:

-بخدا من بی تقصیرم

ویهان بی حوصله نگاهش را برگرداند:

-اینجا جای حرف زدن نیست

راه افتاد سمت اتومبیل حامد که یکتا نیم نگاهی به مرد پشت سرش
انداخت و دنبال ویهان حرکت کرد.

-اون تهدیدم کرد

چیزی نگفت.

یکتا به شانس گندش لعنت فرستاد و شتابان خودش را به ویهان رساند:

-ای بابا به من گوش کن دیگه

باید جوری رفتار می کند یکتا به حرف های چند لحظه قبلش شک نکند.

شانه هایش را بالا پراند:

-دیر یا زود کامیار می افته چنگ قانون. تو هم بمون تو دادگاه بی گناهی
تو ثابت کن.

و را تمسخر ادامه داد:

-شاید گفت باهاش رابطه م داشتی

با بعض صدایش را بالا برد:

-مزخرف نگو

و دید که چانه ی یکتا لرزید

با عصبانیت نفسش را فوت کرد:

-پس چرا نیومدی دادگاه هان؟

بغضش ترکید.

حامد کنارشان آمد و یکتا با گریه گفت:

-بخدا تهدیدم کرد ویهان

-به چی؟ مگه دستش اتو داشتی؟

فقط سر جنباند.

کلافه شده بود. دست هایش را دور هم جمع کرد و سری به چپ و راست
تکان داد:

-پیمان اون امپول رو به سالار تزریق کرد؟

نفسش به سختی بالا امد.

اب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-اره ولی خود کامیار بهش گفت

و نفس عمیقی کشید تا صدایش نلرزد و خونسرد باشد.

- یعنی خود کامیار واسش آورد

ویهان تکانی خورد:

-مطمئنی؟

-اره

-با چشمای خودت دیدی؟

-اره خودم اونجا بودم. امپول رو کامیار آورد داد دست پیمان

ابروهای حامد باز شد و دستی به شانه ی ویهان زد:

-این آگه ثابت شه به نفع پیمان

ویهان فقط سر تکان داد.

حامد رو به یکتا کرد:

-شما باید بیاین اینا رو تو اداره ی آگاهی بگین

اشک از زیر پلک های یکتا روی صورتش نشست.

چشمان ویهان تنگ شد و پرسید:

-چرا نیومدی دادگاه اینو بگی؟

لب گزید و ساکت ماند.

ویهان عصبانی توپید:

-با تو ام یکتا

از ترس در جایش پرید و چشمان اشک الودش را به او دوخت.

از گفتن واقعیت خجالت می کشید.

نگران بود پل های پشت سرش خراب تر شود.

اما دل به دریا زد:

-چون...چون با سالار قبلا رابطه داشتم...کامیارم اینو می دونست و می خواست سواستفاده کنه. ترسیدم اگه بگه پای من بیاد وسط این ماجرا ویهان نیشخند زد:

-الان فکر می کنی نمیاد؟ با نیومدنت به دادگاه؟ با فرارت؟
و با طعنه گفت:

- نکنه ترسیدی پیمان فکرش راجع به تو عوض شه
حرفی نزد. سرش را پایین انداخت.

ویهان باز کنایه زد:

-همین الانشم از چشمش افتادی

کش و قوسی به دستانش داد و روی صندلی اش صاف نشست.

خانم اوجی نیم ساعت زودتر رفته بود.

ترجیح داد وقت باقی مانده را گندم تنها بماند و کار کند تا کم کم به همه چیز مسلط شود.

در یکی از اتاق ها باز شد و سرش را کج کرد.

با دیدن نوید شمسى خسته نباشیدی زیر لب گفت و موس را به دست گرفت و نگاهش را به مونیتور رایانه دوخت.

نوید با لبخندی به لب سمت میزش رفت:

-کمک نمی خواین؟

گندم جا خورد .

سمتش برگشت و لبخندی تحویلش داد:

-نه خیلی ممنون خانم اوجی توضیحات رو دادن

ابرویی بالا انداخت و زیر چانه اش را خاراند:

-شرکت ما منشی زیاد عوض کرده، اما امیدوارم شما همیشگی باشید

گندم نگاهش را دزدید.

کوتاه تشکر کرد. نه از نگاه نوید شمسى خوشش آمد نه از لحن حرف

زدنش

نوید چرخى به عقب زد و قبل از آنکه قدمى بردارد نیم نگاهی سمت گندم انداخت:

-بگم عمو حیدر براتون چایی بیاره

دست گندم روی کیفش رفت:

-نه ممنون. الان دیگه شرکت تعطیل میشه

ابروهای نوید بالا رفت و با نگاهی به پنجره ی پشت میز گندم زل زد:

-انگار می خواد بارون بیاد نه

نگاه دخترک ناخواسته به عقب برگشت .

فوری خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست.

حرفی نزد و نوید با لبخندی سر تکان داد و به ابدارخانه رفت.

انگار با رفتنش هوا برای نفس کشیدن به ریه های گندم تزریق شد.

دست خودش نبود.

حضور حسابدار شرکت معذبش می کرد.

پنج دقیقه مانده به تایم پایانی کار، سخاوتی به تلفن روی میز او زنگ زد و گفت می تواند برود.

روز اول کار برایش هیجانی و فوق العاده بود.

می دانست اگر فردا هم خانم اوجی برای کمک نیاید از پس وظایفش برخواهد آمد.

کیفش را برداشت و از در شرکت بیرون زد.

آسانسور که در طبقه ی همکف ایستاد و درش باز شد موجی از سرما به تنش نفوذ کرد.

ظاهرا حق با نوید بود و هوای سرد و سوز بادش خبر از باران می داد.

می خواست به نگهبانی بگوید برایش اژانس خبر کند اما صندلی اش را خالی دید.

منتظر ماند تا او بیاید.

کنار دیواری ایستاد و همان لحظه صدای اشنایی خطابش کرد:

-هنوز نرفتین؟

متعجب سر به عقب برگرداند.

نوید بود .

گوشه ی مقنعه اش را درست کرد و گفت:

-منتظرم بیان به اژانس زنگ بزنن

و اشاره به اتاقک نگهبانی کرد.

-ای بابا باز اقا رشید گیر کرد تو دستشویی

و کوتاه خندید:

-همش همینطوره

گندم فقط سر تکان داد و چیزی نگفت.

دلش نمی خواست نوید بیشتر از این با او احساس صمیمیت کند.

اما همه چیز خلاف میل او داشت پیش می رفت.

-من شما رو می رسونم

سر گندم با سرعت بالا آمد:

-نه نه...من خودم می رم

-ای بابا مثلاً دیگه همکاریم...بفرمایید تا یه مسیری همراهیتون کنم
گندم لب گزید.

دلش نمی خواست کوتاه بیاید

با حرص به اتاقک خالی نگهبانی چشم دوخت.

-اسمتون چی بود؟

گندم کوتاه نگاهش کرد:

- شریفی هستم

نوید لبخند زد:

-حتماً اسم کوچیکتون باید خیلی قشنگ باشه. مثل خودتون...نه؟

گندم از صراحت کلامش یکه خورد.

دست هایش داشت می لرزید.

دست هایی که انگشت اشاره ی چپ ان جای حلقه ی ازدواجش را کم
داشت.

با اخم رو گرفت و دیگه بی خیال اژانس شد.

از ساختمان بیرون آمد و در حاشیه ی پیاده رو شروع به قدم زدن کرد.

-نازم که داری

این مردک از رو نمی رفت.

ترسیده بود.

ترس از اینکه فردا چطور به شرکت برگردد.

به پاهایش سرعت داد و سر خیابان اصلی دربست گرفت.

کاش از اول هم همین کار را می کرد.

خیلی بهتر از این بود که ان جا بایستد و اجازه دهد نوید وقاحتش را به رخ او بکشد.

تصمیم گرفت به ویهان بگوید نوید مزاحمش می شود، اما به سرعت پشیمان شد.

خوش بینانه اش این بود ویهان با او درگیر شود.

دیگر تحمل جنجال تازه ای را نداشت.

اما ترس اینکه ویهان واکنشی نشان ندهد ته دلش را خالی می کرد و اجازه می داد این حرف رو نوک زبانش محفوظ بماند و در دهانش نچرخد
یادش آمد ویهان بخاطر او که دست کامیار به لبش خورده بود عصبی شد
و دعوا راه انداخت.

باز هم خجالت کشید که قضاوتش کرد.
شاید هم ویهان را خوب نشناخته بود.
داخل تاکسی، گوشی اش زنگ خورد.
با دیدن شماره ی شاران لبخندی به لبش نشست.
-جانم؟

صدای پر انرژی اش در گوش گندم پیچید:

- سلام زن داداش خوبم

حس خوبی داشت وقتی شاران زن داداش خطابش می کرد.
خود را متعلق به ویهان می دانست.
دلش گرفت.

ویهانی که حتی حلقه ی ازدواجش را دستش نمی کرد.

به اندازه ی یک تحمل شش ماهه.

-خوبی شاران جان؟

-من خوبم تو چطوری؟ کجایی بیرونی؟

از پنجره ی ماشین نگاهی به بیرون انداخت:

-اره امروز اولین روز کاری م بود. دارم برمی گردم خونه.

شاران از خوشحالی داد زد:

-واقعا؟ پس باید بهمون شیرینی بدی. تبریک خانم

لبخند زد:

-مرسی عزیزم. حتما

-پس خوب موقعی داریم میایم پیشتون

متعجب پرسید:

-پیشمون؟

شاران خندید:

-اره، راستش با مامان و بابا قراره شام بیایم پیشتون. هستین دیگه؟
جا خورده بود. شاید چون انتظارش را نداشت مخصوصا از سمت مادر
ویهان.

می خواست دلش را خوش کند که دیگر او را جزیی از خانواده ی خودشان
پذیرفته اند.

-حتما بیاین. خوشحالمون می کنین
شاران از پشت تلفن بوسه ای برایش فرستاد:

-پس می بینمت

تماس را که قطع کرد بی معطلی به ویهان زنگ زد.
تماس اول را جواب نداد اما با زنگ دوم صداش را شنید.

انگار برای چیزی یا کاری عجله داشت و خیلی فرصتی برای حرف زدن
برای او نبود.

-بگو گندم

مکشی کرد و گفت:

-سلام...خواهت زنگ زد. گفت می خوان برای شام بیان خونه ی ما.

گفتم خبر بدم بهت

ویهان چیزی نگفت.

اولش فکر کرد قطع شده است.

-الو؟

-شنیدم

گندم منتظر ماند او حرفی بزند.

-گفتی بیان؟

زبان روی لبش کشید:

-اره...کار بدی کردم؟

نفس بلندش را از پشت خط شنید:

-نه

لبخندی روی لبش نشست.

-گندم

اسمش را که شنید فوری جواب داد:

-جانم؟

-از اون خورشت فسنجونت درست کن. خیلی خوشمزه بود

لبخندی به لب هایش نشست.

ویهان از دستپختش تعریف کرده بود.

به همین دلخوش کنک های لحظه ای راضی بود انگار.

-باشه

-ممنون

دیگر تحمل نداشت.

شاید اگر ویهان کمی بیشتر ادامه می داد گندم مثل اب خوردن سفره ی

دلش را پیش او باز می کرد.

راحت می گفت تپش های قلبم برای توست.

لب گزید و با خدا حافظی همه چیز را تمام کرد.

کف دستش عرق کرده بود.

به خانه که برگشت خیلی وقت اضافه ای تا شب نداشت.
سریع خورشت را آماده کرد و ترجیح داد برای بعد از شام کیک هم بپزد.
دوست داشت سنگ تمام بگذارد.
این اولین باری بود که خانواده ی ویهان به آنجا می آمدند.
شبیه خانواده های واقعی
شبیه عروس هایی که برای بار اول استرس دارند.
قلبش امروز تندتر از همیشه می زد.

افسر پرونده نگاهی به پرونده انداخت و سرش را بالا گرفت.
یکتا روی صندلی اش می لرزید.
ویهان با کمی فاصله ایستاده بود و منتظر که او حرفش را کامل کند.
-اقای سالار ستوده رو می شناختین
مجبور بود راستش را بگوید.
کتمان حقیقت چاره ی دردش نبود.

-بله

ویهان کنجکاو شد.

-از کی؟

اب دهانش را قورت داد:

-مربوط به دو سه ساله پیشه

-خب؟

در صندلی اش کمی تکان خورد.

افسر نگاهش به یکتا بود.

ارام نفسش را بیرون فرستاد.

می دانست ویهان پشت سر او ایستاده است.

-ما...یعنی من و سالار...یه مدت با هم رابطه داشتیم

ابروهای ویهان درهم گره خورد.

یک دستش با حرص مشت شد.

-کی؟

جواب یکتا را که شنید کمی به خودش مسلط شد.

-قبل از اشناییم با پیمان

رگ های عصبی اش که خودی نشان داده بودند به حالت نرمالشان برگشتند.

لحظه ای عصبی شد که زن پیمان با وجود نقش او در زندگی اش، خیانت کرده باشد.

-بیشتر توضیح بدین

یکتا کلافه شد.

با انگشت های دستش بازی می کرد.

دلش می خواست از زیر سقف اداره ی آگاهی فرار کند

زبان ببند و به هیچکس حرفی نزد.

دست زیر گلویش برد.

افکار مزاحم باید دور می شدند.

خودش چیزی نمی گفت کامیار ممکن بود حرفی بزند و او هم ناخواسته
محکوم شود.

-اون شب...تو مهمونی، اتفاقی دیدمش.

با نگاه خیره ی افسر، ادامه داد:

-دلم نمی خواست باهاش همکلام بشم رفتم تو یکی از اتاقا تا مهمونی
تموم شه. ولی سالار اومد اونجا. حالش اصلا خوب نبود. یهو بعد از حال
رفت.

-شوهر شما چرا بهش امپول تزریق کرد؟

یکدفعه ساکت شد.

-پیمان می شناختش

دهانش به سختی باز شد:

-نه

سر چرخاند و نیم نگاهی به ویهان کرد.

دوباره رو گرفت و صاف نشست.

-پس چرا بهش امپول زد

لب هایش را بهم فشرد.

-نکنه جریان شما رو فهمید

سریع زبان چرخاند:

-نه اصلا...پیمان نمی دونست اون کیه

افسر کمی به جلو خم شد:

-فهمید سالار آوردوز کرده؟

یکتا سر تکان داد:

-چرا زنگ نزدین اورژانس؟

-کامیار نداشت

-کامیار کیه؟

دست هایش را روی هم گذاشت.

دست راستش بیشتر می لرزید.

بیشتر سرد شده بود.

برخلاف تنش که انگار در کوره ی آتش افتاده بود و پشتش از عرق خیس بود.

-کامیار همون که مهمونی تو خونش بود. دوست سالار

یاد ان شب و حرف هایش افتاد.

-گفت سالار داره می ره خارج. اون شبم گودبای پارتی اون بود. اما من

نمی دونستم

ویهان بین حرفش رفت:

-گندم می گه سالار کلی پول به کامیار داد که بفرستش اون طرف

افسر رو به ویهان کرد:

-گندم؟

ویهان زمزمه کرد:

-دختر عمه ی سالار...همسر من

ابروهای افسر بالا رفت.

نگاهش را به یکتا دوخت:

- کامیار به شما گفته بود؟

یکتا تایید کرد:

-بله... انگار قرار بود ردش کنه بره

نگاه یکتا دوباره سمت ویهان کشیده شد.

با تکان سر از او خواست ادامه دهد.

برگشت و زبان روی لب هایش کشید.

-وقتی حال سالار بد شد، کامیار از پیمان خواست بهش امپول بزنه

-چه جور امپولی؟

-کامیار می گفت تقویتی

و مکث کرد:

-کامیار امپول رو آورد و داد به پیمان .

و نفسش حبس شد.

-چرا اینا رو زودتر نگفتین

اشک درون چشمانش نشست:

-ترسیدم. کامیار تهدیدم کرد که پای منم وسط ماجراست. بخاطر رابطه

م با سالار

و سرش را پایین انداخت.

افسر گفته های یکتا را یادداشت کرد و تذکر داد از شهر خارج نشود.

یکتا پذیرفت و همراه ویهان از کلانتری بیرون رفت.

کنار خیابان سرش گیج رفت و چشمانش به سیاهی افتاد.

ایستاد و دستی روی پیشانی گذاشت.

-حالت خوب نیست؟

در جواب ویهان فقط سر تکان داد:

-بیا بریم تو ماشین تا من یه چیزی برات بگیرم

به زحمت خودش را کشاند و ویهان در ماشین را برایش باز گذاشت.

خودش پشت فرمان نشست و راه افتاد.

-فکر کنم فشارت افتاده

نگاه بی رمقش را به ویهان دوخت.

-پیمان ازاد میشه؟

پوزخند زد:

-برات مهمه؟

بغضش گرفت.

به ویهان حق می داد طعنه بزند.

-اره بخدا...من فقط ترسیده بودم

نفسش را فوت کرد:

-ازاد که...

و نیم نگاهی به یکتا انداخت:

-اما بعید می دونم دلش با تو صاف شه

زهرخندی گوشه ی لب یکتا نشست:

-خب اگه بخواد طلاقم بده...

بقیه ی حرفش را خورد.

گفتنش اسان نبود.

فکر کردن به این موضوع هم همینطور

ویهان هم حرفی نزد.

گوشه ای نگه داشت و گفت:

-می رم ایمیوه ی شیرین برات بگیرم پیام

یکتا به زحمت لبخند زد:

-ممنون

ویهان پیاده شد و یکتا در تنهایی اش اجازه داد اشک هایش صورتش را

خیس کند.

حالا که حرف زده بود احساس سبکی می کرد.

فقط امیدوار بود پیمان او را ببخشد.

قبل از گرفتن سفارش ها، به گوشی گندم زنگ زد.

می خواست بپرسد برای امشب چیزی لازم دارد یا نه؟

اما جواب نداد.

با تلفن خانه هم تماس گرفت. اما بی پاسخ ماند.

دلش به شور افتاد.

چرا گندم جواب نمی داد.

-بفرمایید

ابمیوه ها را گرفت و پولش را پرداخت کرد.

باید یکتا را می رساند و خودش هم به خانه بر می گشت.

هرچند که می خواست نزدیک شب برگردد.

یکتا ابمیوه اش را خورد و احساس کرد بهتر است.

ویهان در مسیر دو بار دیگر زنگ زد اما باز گندم جواب نداد.

کلافه شد و نگرانی به وجودش چنگ انداخت.

هیچ وقت برای هیچ دختری نگران نشده بود.

یکتا متوجه ی اشفتگی اش شد:

-چیزی شده؟

اهسته گفت:

-نه

یکتا دیگر کنجکاوی نکرد.

ویهان او را تا مقصدش رساند.

موقع پیاده شدن یکتا گفت:

-شما ملاقات پیمان میرین؟

-چطور؟

برای گفتنش دودل بود اما دل به دریا زد:

-میشه همراهتون پیام

ویهان برای رفتن عجله داشت

-خبرت می کنم

منتظر تشکر یکتا نماند.

ممنون گفتنش در میان صدای کشیده شدن لاستیک ها روی کف خیابان
گم شد.

باز هم به گندم زد .

فقط بوق های مکرر و تکراری

-جواب بده دیگه دختر

وقتی بوق ها به انتها رسید گوشی را با حرص روی صندلی بغلی انداخت.

با دست چنگی به موهایش انداخت و سرعتش را بیشتر کرد.

جلوی اپارتمان که رسید ماشین را گوشه ای پارک کرد و سریع داخل شد.

داخل اسانسور، دل توی دلش نبود.

می ترسید اتفاق بدی برای گندم افتاده بود.

نمی فهمید چرا باید حال و روز او تا این اندازه برایش مهم باشد و جواب

ندادنش احوالات خودش را بهم بریزد.

کلید را داخل قفل در انداخت و وارد شد.

سر و صدایی از داخل سالن نمی امد.

بوی عطر خورشت تمام فضای خانه را پر کرده بود.

این به ویهان می فهماند گندم خانه است

کمی جلو رفت و با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت اما او را ندید .

داخل اشپزخانه هم نبود.

ارام سمت راهرو رفت. در اتاق گندم نیمه باز بود.

جلوتر که رفت صدای زمزمه اش را شنید.

انگار داشت با خودش حرف می زد.

-اه اصلا نمی دونم چه رنگی دوست داره

کنار در اتاق ایستاد.

از لای در نیمه بازش او را دید.

حوله ای دور خودش پیچیده بود و موهای خیسش که بخاطر حمام موج

داشت تا کمرش پایین ریخته بود.

چشمانش به سفیدی پوستش سر خورد.

بازوهای برهنه و ساق پاهای کشیده اش.

سفید چون برف

پیراهن قرمزی از کشویش بیرون کشید و لبخندی پر رنگ زد:

-فکر کنم ویهان قرمز دوست داره

از شنیدن اسمش، دلش لرزید.

ایستاد و رو به آینه ی میزش ان را رو به خودش نگه داشت.

داشت خودش را برانداز می کرد.

از داخل آینه نگاهش به ویهان افتاد.

هینی کشید و لباسش از دستش پایین افتاد.

برگشت و چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند.

دست هایش را دور خودش جمع کرد.

ویهان هاج و واج مانده بود.

-وای... وای

گندم با حس خجالت و ترس بالا و پایین پرید و به طرف تخت دوید .

با قلبی که محکم پشت دهانش می کوبید پتویش را از روی تخت برداشت

و با عجله ان را دور خودش پیچید:

-وای تو کی اومدی؟ برو از اینجا

ویهان با جیغ و داد او تکانی به خودش داد و گفت:

-دیدنی ها رو دیدم...زیاد خودتو اذیت نکن

و لبخندی خبیثانه زد و از کنار در عقب رفت.

تنش زیر پتو داغ شد.

گونه هایش رنگ انار درامدند و نگاهش مات شد به جای خالی ویهان

او کی امد که نفهمید؟

از خجالت حتی نمی توانست تکان بخورد.

حس های خوب و بدش با هم در تناقض بودند.

چند نفس عمیق کشید و پاهای لرزانش را تا دم در رساند.

ان را بست و پشتش را به ان تکیه داد.

قلبش تند می زد و تب نشسته در رگ هایش انگار قصد نداشت حالت

نرمالی بگیرد.

لباس هایش را پوشید و به حال برگشت

چاره ای نداشت

نمی توانست همینطور تا شب در اتاق بماند و خودش را از چشمان ویهان پنهان کند.

سعی کرد جمله اش را به یاد بیاورد.

-دیدنی ها رو دیدم

خون زیر پوست صورتش جان گرفت.

سرش را پایین انداخت و آرام پا به سالن گذاشت.

سعی کرد گردنش را بالا نیاورد اما فهمید ویهان در سالن نیست.

نفسی گرفت و سمت اشپزخانه رفت.

سریع چند پیمانه برنج برداشت تا برای شام بپزد.

کنار سینک ایستاد و شیر آب را باز کرد.

نمی توانست روی کارش تمرکز کند.

حضور غافلگیرانه ی ویهان کار دستش داده بود.

کنار در اتاق یواشکی او را دید می زد.

نه می توانست لبخند بزند نه ناراحت باشد.

در یخچال را باز کرد تا کاهو بردارد که صدایش را شنید:

-می رم یکم شیرینی بخرم

صدای ویهان شوک بعدی بود

سبد کاهو از دستش افتاد و هین کشید.

دستش روی قفسه ی سینه اش رفت.

وقتی برگشت ویهان اخم کرده نگاهش می کرد.

-با اژدهای دوسر داری زندگی می کنی؟

تلاش کرد حرف بزند:

-من...من

وسط حرفش رفت:

-مگه ندیدی اومدم خونه؟

انتظار این لحن برزخی را از طرف او نداشت.

باز به حماقتش پوزخند زد.

نگاهش ناخواسته پایین رفت و به انگشت دست چپ ویهان رسید.

جای حلقه همچنان خالی بود.

چرا فکر می کرد نظرش عوض می شود.

به اندازه ی یک صبح تا غروب ادم ها تغییر می کنند؟

از دست خودش کلافه بود.

-چیزی نمی خوای؟

فقط سر تکان داد.

ویهان حرفی نزد و از خانه بیرون رفت.

بغضش گرفت.

باید تکرار می کرد.

هرشب و هرشب

ویهان دوستم ندارد.

سر ساعت نه شب، خانواده ی ویهان آمدند.

شاران دسته گلی را سمت گندم گرفت و دوباره تبریک گفت.

گندم با لبخند تشکر کرد و کنار ویهان ایستاد.

مادرش همچنان با او سر سنگین تا می کرد.

گندم دلش می خواست دل او هم نرم شود هرچند با اخم هایش خوشی اش را گرفته بود.

حاج اسماعیل مهربان تر بود.

دیگر قبول داشت گندم عروس ان هاست.

ناخواسته دلش برای دایی ابراهیم تنگ شد.

تصمیم گرفت فردای ان روز بعد از کار، سری به او بزند.

ابراهیم جز گندم کسی را نداشت.

می دانست حتما او هم چشم انتظار است.

وقتی گندم سینی چای را آورد و تعارف کرد صدای ویهان را شنید:

-یکتا رو پیدا کردم

مخاطب مستقیمش حاج اسماعیل بود اما نگاه همه با بهت سمت او برگشت.

گندم سینی را روی میز گذاشت و خودش هم روی مبل نشست .

-کجا بوده این عفریته؟

در جواب مادرش گفت:

-اونش مهم نیست...اومد همه چی رو اعتراف کرد

گوش های گندم تیز شد.

حاج اسماعیل فنجانش را کنار گذاشت و خودش را جلو کشید:

-چه اعترافی؟

نیم نگاهی به گندم انداخت و دوباره چشم به پدرش دوخت:

-گفت که اون شب کامیار امپول رو داده دست پیمان تا به سالار تزریق

کنه

دست های گندم لرزید.

دیگر حتی مقاومتی نداشت بدنش را تکان دهد.

شاران هیجان زده شد:

-یعنی پیمان ازاد میشه؟

ویهان نگاهش کرد:

-معلوم نیست فعلا حکم بازداشت کامیار رو دادن. تا ببینیم چی پیش
میاد

افسانه در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود نفس عمیقی
کشید و گفت:

-نذر کردم مادر... نذر کردم همه چی درست شه پیمانم بیاد بیرون
و از گوشه ی چشم نگاهش را به گندم انداخت:

-همه چی برگرده سر جای اولش

گندم متوجه ی نگاه تیز او و لحن کنایه بارش شد. با بغض بلند شد و آرام
به آشپزخانه برگشت.

گیج بود و نمی دانست چکار کند.

بابت پیمان و بی گناهی اش خوشحال بود اما این اتفاق می توانست بهانه
دست وپهان و خانواده اش دهد تا از شر او زودتر راحت شوند.

سعی کرد بغضش را فرو بخورد تا اشکش بیرون نیاید.

-کمک نمی خوای؟

با صدای شاران، اب دهانش را قورت داد و سرش را سمت او برگرداند.

لبخندی تصنعی زد تا نشان بدهد حالش خوب است.

اما درونش را کسی نمی دید.

درون داغون شده اش را

-نه... یعنی... می خوام شام رو آماده کنم

شاران لبخند پهنی زد و جلوتر رفت:

-ببینم چی کردی

کنار گاز ایستاد و سر دیگ خورشت را برداشت:

-به به... از بوش معلومه چی درست کردی... فکرکنم چند وقت دیگه

ویهان حسابی چاق شه

و خندید:

-دیگه نتونه حتی بدووه چه برسه به بسکتبال

گوشه ی لب گندم بالا رفت:

-اون که هیچ وقت خونه نیست

شاران متاسف سر تکان داد:

-واقعا حیف نیست ادم این دستپخت رو از دست بده؟ ولش نمی فهمه
که

گندم خنده اش گرفت:

-تو که هنوز نخوردی...شاید فقط بوش فریب دهنده باشه

ابروهای شاران بالا رفت:

-اره اینم یه حرفی شد.

با کمک شاران میز غذا را چیدند.

شاران به او دلداری می داد که مادرش هم خوش اخلاق تر خواهد شد .

گندم شکایتی نکرد .

چه داشت که بگوید.

می دانست عروس زوری ست.

چقدر زور دارد که زوری باشی.

صحبت های سر میز شام هم به پیمان و یکتا و سرنوشت ان ها محدود شد.

مادرش اصرار داشت پیمان حتما او را طلاق بدهد.

ویهان چیزی نگفت و حاج اسماعیل هم حرف های همسرش را تایید کرد.

فقط گندم حواسش جای دیگری بود.

جایی که آینده اش را نشانش می داد.

یک خانه بدون ویهان

بدون نفس های او

بدون عطر خورشید فسنجانی که او دوست دارد.

دیگر بعد از ویهان برای هیچکس فسنجان درست نمی کرد.

آخرین پیام های ایمیل را چک کرد و به دست هایش کش و قوس داد.

کارهای زیاد شرکت خسته اش کرده بود.

خانم اوجی فقط دوساعت کنارش ماند و رفت.

در اتاق آقای سخاوتی باز شد و او بلافاصله ایستاد.

-من جایی جلسه دارم خانم یکم زودتر می رم .

سری تکان داد و چشم گفت.

با رفتن سخاوتی نشست و پرونده های روی میزش را مرتب کرد.

کمی بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق نوید شمس را شنید .

-خسته نباشین

در جواب نوید تنها گفت:

-شمام همینطور

نوید با لبخندی سمت ابدارخانه رفت و اقا حیدر را صدا زد.

متوجه نشد به او چه گفت که حیدر از در شرکت بیرون زد.

حس خوبی نداشت وقتی با نوید تنها شد.

صندلی اش را چرخاند و حواسش را به سیستم جمع کرد.

دوست نداشت حتی نگاهش به او بیفتد.

-حسابی خسته شدین امروز

لب گزید و حرفی نزد.

نوید جلوتر رفت و نزدیک میزش شد.

-دیروز چرا یهو رفتین؟

]\

گندم می ترسید سرش را برگرداند و با او چشم تو چشم شود.

می دانست فاصله اش با نوید شاید اندازه ی دو کف دست باشد.

نوید دست هایش را روی میز گذاشت و سرش را پیش برد.

بوی ادکلن تندش زیر بینی گندم پیچید.

نفسش گرفته شد.

دست هایش...

همیشه جز لرزیدن چه کار دیگری داشتند؟

بیشتر گردنش را سمت سیستم خم کرد.

-سوال من جواب نداشت؟

نوید نمی خواست دست از سرش بردارد.

گندم درک نمی کرد چه چیز او تا این حد برای نوید جذابیت دارد که از کارش می زند تا با او همکلام شود.

حتی به خاطرش عمو حیدر را دنبال نخود سیاه می فرستد.

رگ هایش گرفت. دلش می خواست کمر راست کند اما نمی شد.

خون به پوست صورتش هجوم آورد.

-از دخترایی که خیلی ناز می کنن خوشم نمیاد

و سردی جسمی را روی دستش حس کرد.

تپش قلبش اوج گرفت و در جایش سفت شد و بدنش را جمع کرد.

دست نوید روی دست او فشرده شد.

چشمانش چیزی نمانده بود از حدقه بیرون بزند.

-بدم میاد یکی خودشو لوس کنه برام

ناباورانه سر چرخاند و نگاه وحشت زده اش در چشمان بی شرم نوید سر خورد.

صورتش منقبض شد و نبضش تند زد.

دست نوید تا روی مچ او پیش روی کرد.

خوب می توانست رنگ به رنگ شدن گندم را ببیند و کوبش سریع نبضش را حس کند.

لبخندی شیطنت امیز روی لب هایش نشست.

چقدر دوست داشت اذیتش کند.

دخترک را بترساند و لذت ببرد.

-می دونی اگه باهام راه نیای دیگه اینجا نمی تونی کار کنی
نفس پشت گلویش ماند.

لب هایش بهم چسبید و قلبش بالا و پایین می شد.

-باید وقتی منو می بینی یه لبخند خوشگل تحویل بدی و چشمت برق
بزنه .

صورتش جلوتر رفت.

قلب گندم داشت از تپشش می ایستاد.

انگار از بالاترین نوک یه قله به سمت پایین سقوط می کرد.

-نذار اینجا برات سخت بگذره...هوم؟

لب های دوخته شده اش را تکان داد.

اگر بیشتر سکوت می کرد حرف های ناگفته اش حناق می شد و گلویش را خفه می کرد.

-من...من شوهر دارم

وقتی این حرف را زد صدایش دورگه بود.

نوید خندید .

وقیحانه تر از قبل

-یه چیزی بگو باورم بشه

و نگاهی پایین رفت.

به دست آزاد گندم خیره شد.

-تو حتی یه حلقه م نداری که دروغت رو ماسمالی کنه

داغی اشک پشت کاسه ی چشمانش نشست.

نمی خواست بغضش را نشان دهد اما موفق نبود.

ناتوانی اش به رخ نوید کشیده می شد.

دستش را عقب کشید و نوید با سماجت بیشتری ان را فشرد.

وجود گندم پر از نفرت شد.

سرش را برگرداند تا کمی نفس بکشد.

هوای مسموم شرکت سم داشت

سمی که به جان سلول هایش افتاده بود و داشت شیره اش را می کشید.

فقط دعا کرد عمو حیدر زودتر برگردد.

بعدش یک دقیقه هم انجا نمی ماند.

باید با ویهان حرف می زد.

دیگر جایش در ان شرکت نبود.

اگر می رفت هر روز باید از ترس دیدن نوید به خودش می لرزید و صدبار

جان می داد.

زنگ موبایلش شبیه راه فرار شد.

نوید با لبخندی که داشت نگاهش را از او برنداشت.

چشمان دو دو زده ی گندم روی میز چرخ خورد.

از همان فاصله می توانست اسم ویهان را روی صفحه اش بخواند.

روی صندلی اش تکان خورد و گوشی را چنگ زد.

نوید دستش را پایین انداخت اما خیال رفتن نداشت.

گندم گوشی را جواب داد و ان را به گوشش چسباند.

-سلام

حرف نزد.

-هنوز شرکته؟

گندم نگاهش را به نوید دوخته بود .

پلک نمی زد.

نفس نمی کشید

یک کلمه هم از دهانش بیرون نمی آمد.

-الو؟

فهمید سکوتش ویهان را کفری کرده است.

نوید چشمک زد:

-می بینی؟ وجود من همه رو هیپنوتیزم می کنه

از وقاحت نوید وا رفت.

صدای عصبانی ویهان پیچید:

-با کی حرف می زنی گندم؟

اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد

ویهان تقریبا فریاد زد:

-گندم

قلب گندم تکان خورد.

تازه هوش و حواسش سر جایش امد.

-من...من

صدایش در گلو خفه شد.

-شرکتی؟

دست نوید جلو رفت.

گوشی را از دست گندم گرفت و قطعش کرد.

-از این به بعد موقع صحبت گوشیتو خاموش کن باشه

گندم ابرو درهم کشید و با عصبانیت بلند شد:

-من شوهر دارم نمی فهمی

لحنش با خشم و حرص بود.

تن صدایش را بالاتر برد:

-اگه یکبار دیگه مزاحمم بشین از دستتون شکایت می کنم.

برگشت و کیفش را برداشت.

قصد داشت سمت در برود.

دستش از پشت کشیده شد

-کجا؟

-ولم کن وگرنه داد می زنم

نوید کوتاه نیامد.

-الان هیشکی تو این ساختمون نیست. اقا حیدرم فرستادم یه جا، حداقل
یه ساعت دیگه پیداش نمیشه
و فاصله اش را با گندم کم کرد.
دستانش تا زیر گلویش رفت.
پره ی شال او را گرفت و صورتش را جلو برد:
-منم و تو...پس دختر خوبی باش
مغز گندم قفل کرد.
چیزی نمانده بود قالب تهی کند.
اگر نوید ادامه می داد...
اگر پرده ی حیا کاملاً می افتاد.
قلبش برای همیشه می ایستاد.
قلبی که درون سینه بود.
پشت دهانش محکم می کوبید و اجازه نمی داد تن منقبض شده اش را
تکان دهد.

نوید با پوزخندی عقب کشید.

هوا برگشته بود.

تند تند نفس کشید و بغضش می خواست بترکد و ناتوانی اش را رسوا کند.

نوید سمت در رفت و کلید را چرخاند:

-امروز کاریت ندارم برو

چشمان گندم درشت تر شد.

-از فردا دختر خوبی باش.

و گوشه ی لبش را بالا کشاند:

-وگرنه دیگه فقط به ترسوندن قانع نمیشم

و لحنش را ملایم کرد:

-اخی...داری مثل گنجشکی که زیر بارون مونده می لرزی. سردته؟

گندم نگاه پر از نفرتش را برگرداند و با شتاب سمت در رفت.

نوید دوباره مانعش شد:

-کجا؟ بی خداحافظی

وقتی حرف زد تارهای صوتی اش خش دار بود:

-برو کنار آقای شمسی وگرنه این تویی که این وسط ضرر می کنی و

ممکنه کارتم از دست بدی

جسارتش را به دست آورده بود.

نوید ناباور پلک زد:

-چه خشن

و با تمسخر گفت:

-می دونی چند ساله اینجا کار می کنم؟ کسی حرف تو رو باور می کنه که

دو روزه پاتو گذاشتی اینجا

گندم با تاسف برایش سر تکان داد:

-وجود آدمایی مثل شماست که نمی زاره یه دختر بدون ترس بتونه پا تو

این جامعه بذاره و بدون نگرانی و دغدغه ی فکری کار کنه. امثال شما یا

تربیت درستی نشدن یا معنی ناموس و خانواده رو نمی فهمن وگرنه هیچ

وقت به خودشون اجازه نمی دن به خواهر... به مادر... به زن یکی چشم داشته باشن و بخوان خوی حیوونی خودشون رو نشون بدن.

لب هایش را بهم فشرد و بی توجه به نگاه خیره ی نوید ادامه داد:

-شما خواهر دارین؟

رنگ صورتش کبود شد.

از سوال گندم خوشش نیامد و عصبی غرید:

-ببین بخوای...

بدون ترس وسط حرفش پرید:

-خواهرتون احتمالا باید یه دختر نوجون دبیرستانی باشه یا دانشجویی که اکثر وقت ها تو دانشگاهه. شایدم یه خانمی که همسر و بچه داره و بنا به شرایطی مجبوره بیرون از خونه کار کنه. حالا کار نه...اما احتمالا برای خرید بیرون می ره...با همسایه هاش در حد یک سلام و علیک ارتباط داره. فقط کافیه یکی از همین ادمایی که هر روز میبینه مثل شما جلوشو بگیرن و...

-مواظب حرف زدنت باش

نوید با خشم نگاهش می کرد و گندم اما دلش خنک شد از حرف هایی که زد.

-اون مواظبه تو چی؟

با صدای ویهان شوکه شد.

چه زود خودش را رسانده بود.

شک نداشت موقعی که زنگ زد نزدیک شرکت بود.

سر هر دو به سمت در کشیده شد.

نگاه پر اخم ویهان با رگ های برجسته ی گردنش سوی نوید برگشت.

جلو رفت و مقابل نوید ایستاد:

-تو باید بیشتر مواظب می بودی

و مشتی توی صورت نوید کوباند و او را نقش زمین کرد.

-آشغال

صدای جیغ گندم توی گلویش خفه شد.

ویهان بالای سرش رفت و رویش تقریبا خم شد و یقیه ی پیراهنش را گرفت.

-چشم‌ت دنبال زن مردمه؟

نوید صورت کبود شده اش را جمع کرد:

-نمی... نمی دونستم شوهر داره

حرف نوید عصبانیتش را دو چندان کرد.

مشت بعدی اش آماده بود که گندم دستش را در هوا گرفت:

-ویهان ولش کن بیا بریم

تیر نگاه ویهان به گندم هم اصابت کرد.

جوری که دل گندم فرو ریخت.

انگار او را هم مقصر می دانست

ویهان دستش را پایین انداخت و بلند شد:

-با سخاوتی حتما حرف می زنم

تهدیدش را به نوید کرده بود.

چشمان پر خورش سمت گندم برگشت و تشر زد:

-راه بیفت بریم

قلبش تند زد.

دستانش سرد شد.

دستانی که مچ آن را ویهان محکم گرفت و همراه خودش بیرون کشید.

داخل اسانسور ویهان تند نفس می زد.

شبیه حال آدمی که از مسابقه ی دو میدانی برگشته است.

گندم جرات نداشت چیزی بگوید.

می ترسید آتش وجود ویهان دامن او را هم بگیرد.

در اسانسور باز شد و ویهان بیرون رفت.

گندم با پاهایی لرزان دنبالش راه افتاد.

ویهان پشت فرمان ماشینش نشست و گندم در حالی که آب دهانش را

قورت می داد کنارش روی صندلی جلو جای گرفت.

هر دو سکوت کرده بودند.

سکوت تلخ و کشدار

سکوتی که گندم را ازار می داد.

سرش را تکانی داد و به نیم رخ عصبانی اش زل زد.

با زبان لبش را تر کرد و گفت:

-من...

نگاه تندش چرخ خورد روی صورت ترسیده ی دخترک:

-حرف نزن گندم... حرف نزن

زبان توی دهانش ماسید.

اب دهانش تلخ شد.

هوا کم آورد.

نفس هم...

بغض دور گلویش پیچید.

دیگر نایی برای حرف زدن نداشت.

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد تا زیر چانه اش راه گرفت.

-چرا وقتی بهت زنگ می زنم نمی گی یکی مزاحمت شده؟ چرا همش
مایه ی دردسری هان؟ چرا من باید تاوان بدم؟ تاوان بی فکری تو...تاوان
ندونم کاری بقیه...چرا من پام باید گیر باشه این وسط. چرا من همش
باید نگران تو باشم؟

جمله ی اخرش با تن صدایی بالا تر از دهانش بیرون امد.
ذهن گندم فقط به روی همان جمله گیر کرد.

-چرا من همش باید نگران تو باشم؟
پلک زد.

ناباور...شوکه...به گوش هایش اعتماد نداشت.

عصبانیت ویهان تمامی نداشت

-چرا بلد نیستی حرف بزنی مگه این مرتیکه نمی دونه تو شوهر داری؟
مگه کوره؟

صورت گندم خیس از اشک بود.

- از کجا بدونه؟

صدایش می لرزید

-تو گفתי بهش؟ خودت معرفی م کردی؟

ویهان دستش را کشید و گفت:

-مگه کوره نمی بینه...

نگاهش به انگشت خالی گندم خیره ماند.

گندم با حرص دستش را کشید:

-حلقه ت کو؟

گندم رویش را برگرداند.

-نیست

-چرا نیست

جوابی نداد.

ویهان با تویی پر سوالش را تکرار کرد:

-چرا نیست؟

گندم نگاهش کرد. نگاهش هنوز عصبانی بود.

پوزخند زد:

-مهمه؟

-حتما مهمه که می پرسم

پوزخندش پر رنگ تر شد:

-به همون دلیلی که مال تو نیست

ویهان سمتش خم شد.

انگار می خواست صدایش بهتر تو گوش گندم فرو برود.

-مال من نیست چون دلیل داره

-اون وقت دلیلش چیه؟

هرچه ویهان جلوتر می رفت گندم بیشتر به صندلی می چسبید:

-چون واسه دستم بزرگ بود دادم کوچیکش کنن. می تونستی بپرسی

نه؟

گندم ساکت شد.

می توانست بپرسد اما می ترسید

از اینکه ویهان بگوید مهم نبوده

از بابت غروری که مطمئن بود با این جواب می شکند و هزار تکه می شود.

-وقتی قراره شش ماه زن و شوهر باشیم یعنی هستیم. یعنی نسبت بهم مسئولیم. یعنی هرچی تو اون شرکت کوفتی میشه که برات عذابه باید بهم بگی. یعنی مخفی کاری نداریم. وقتی زنگ می زنم مثل ادم حرف می زنی و می گی چه مرگته.

جلوتر رفته بود.

گندم دیگر راه نداشت عقب تر بکشد.

چشمان ویهان مستقیم به چشمان دوخته شده بود.

- همه ی اینا واسه خاطر شیش ماه نیست

ویهان اخم کرد:

-چی می گی تو؟

دست هایش پایین رفت. روی زانوهایش نشست و لرزید.

-من کجای زندگیتم دقیقا؟ اونجا که شیش ماه دیگه منو بزاری کنار؟ این
که منم ذوق کنم واسه رسیدن به ته این شش ماه کوفتی .

یا مثل مادرت ارزو داری داداش پیمانت زودتر تبرئه بشه که بتونی خیلی
جلوتر از اون شیش ماه از شرم راحت شی
زیر چشمان ویهان باریک شد.

-دردت اینه

صدایش بالا رفت:

-اره دردم اینه. دردم اینه نمی خوام ول بشم. نمی خوام برسم به ته اون
شش ماه. نمی خوام وقتی داداشت اومد بیرون همه چی برگرده سر جای
اولش

دیگر ابایی برای اشک ریختن بیشتر نداشت.
دلش پر بود.

می خواست سرریزش کند.
خالی شود .

-من ناراحت میشم میبینم حلقه نداری. ناراحت میشم باهام شام نمی خوری...من ناراحت میشم جدا از من می خوابی

چیزی میان دل ویهان تکان خورد.

شبیه حرکت دستی که او را از خواب بیدار کرده است.

-گندم...تو...

نتوانست ادامه دهد.

هنوز گیج همان خواب بود.

نفس بریده بریده ی گندم به سختی بالا می آمد.

ویهان عقب رفت. عقب تر...

دستش به دستگیره ی ماشین رسید

گندم لب گزید.

اعتراف کرده بود به حسش و دیگر نمی توانست حرفش را برگرداند.

ویهان از ماشین پیاده شد.

دل گندم با او رفت.

تربچه های قرمز را روی سبد بین سبزی های تازه و شسته گذاشت و ان را از کنار سینک برداشت.

دایی ابراهیم در استانه ورودی اشپزخانه ایستاد و به گندم لبخند زد:
 -به به دستت درد نکنه. خیلی وقته تو این خونه بوی غذا نیپچیده بود
 شیطنت گندم گل کرد و گفت:

-فکر کنم وقتشه واسه خودتون یه فکری کنین دایی
 و سریع از بغلش رد شد و به حال رفت تا سبد سبزی را روی سفره بگذارد.

ابراهیم چپ چپ نگاهش کرد و گندم خندید:
 -اونجوری نگام نکن دایی جون. ماشاالله هنوز جوونین. بهتره دست یه
 خانم خوشگل که دست پخت خوبی هم داره بگیری بیاری پیش خودت
 ابراهیم باور نمی کرد این گندم باشد که اینقدر راحت در مورد ازدواج دوم
 با او حرف می زند.

حس کرد با ان گندم گوشه گیر و ساکت فاصله گرفته است.

متعجب روبه روش، کنار سفره نشست و گفت:

-بلبل زبون شدی .

گندم لبخندش پر رنگ شد:

-بده؟

-نه

از جواب دایی ابراهیم خوشش آمد. فکر می کرد سرش غر بزند و بابت حرفش سرزنش بشنود. اما ابراهیم با سکوتش گندم را به وسوسه انداخت تا حتما فکری برای زندگی او کند.

-گندم

-جانم؟

ابراهیم با محبت نگاهش کرد:

-ممنون که به فکر منی اما...

چند لحظه ساکت شد و با مکث گفت:

-من تو شرایطی نیستم که پای یکی دیگه رو بکشم وسط زندگیم
-اخه دایی...-

اجازه نداد دخترک حرفش را کامل بزند:

-اوضاع قلب من خوب نیست دختر. یکی رو بیارم که می دونم چند وقت
دیگه بیهوش میشه

گندم با ناراحتی لب گزید:

-دایی ابراهیم تو رو خدا نگو اینجوری

ابراهیم برخلاف او لبخند زد:

-من از حقیقت فرار نمی کنم دختر

و نفسش را با آه بیرون فرستاد:

-راستی اوضاع زندگی تو چگونه؟

گندم مختصری از ماجرای پیمان را برایش تعریف کرده بود.

ابراهیم هم ته دلش می خواست پسر اسماعیل واقعا بی گناه باشد.
اینطور پیش وجدان خودش هم اسوده خاطر می شد که گندم را پیش
کسانی نفرستاده که جان فرزندش را گرفته اند
-خوبه

گندم به همین جواب اکتفا نکرد.
نگفت بعد از فاش کردن راز دلش دیگر ویهان را ندیده است.
نگفت در این دو روز خودش را در اتاقش مخفی کرد و حتی سر کار هم
نرفت.
می دانست اگر بخواهد هم ویهان به او اجازه نمی دهد.
شب سر ساعتی که او به خانه برمی گشت، گندم خودش را به اتاقش می
کشاند و در را می بست.
ان روز در مسیر راه تا خانه هم نه دیگر ویهان نگاهش کرد نه خودش
حرفی زد.

تمام این دو روز در یک کلمه خلاصه شد.

سکوت

سکوت

سکوت

باید از الان تمرین می کرد به تنهایی

به ندیدن ویهان

به جای خالی اش .

سر و ته قصه ی زندگی اش را می زد نه اولش ویهان بود نه تهش می

ماند و سهم دلش می شد.

واقعیتی که باید با ان کنار می امد.

بعد از ناهار و شستن ظرف ها و آماده کردن دو وعده ی غذایی برای دایی

ابراهیم قصد رفتن کرد.

شالش را که روی سرش انداخت دایی ابراهیم گفت:

-دختر، هر وقت این پسره کامیار رو گرفتن حتما خبرم کن

گندم سر تکان داد:

-چشم ولی فعلا که اب شده رفته تو زمین

صورت ابراهیم از عصبانیت جمع شد.

گندم قبل از رفتن اژانس گرفت و رو به دایی اش گفت:

-تو رو خدا مواظب خودتون باشید. هر وقت حس کردین حالتون بده

حتما سریع برید دکتر

ابراهیم برای آنکه خیالش را راحت کند سر تایید تکان داد:

-باشه تو غصه ی منو نخور دختر

مگر می شد نگران نباشد.

نگران وضعیت جسمی ابراهیم

نگران سرنوشت خودش که بلاتکلیف است

نگران قلبی که برای ویهان می تپید.

انگار تمام اطرافش را تار و پودی از همین نگرانی در بر گرفته بود و به او

اجازه ی نفس کشیدن نمی داد.

ماشین اژانس جلوی ساختمان اپارتمان نگه داشت.

ته کوچه ی حوالی اردیبهشت

کوچه ای که وقتی گندم از آن می گذشت احساس آرامش می کرد.

کوچه ای که عشق را به او داده بود.

چیز گرانبهائی که قیمتی برایش نمی توانست بگذارد.

سمت در رفت و کلید را از داخل کیفش برداشت.

-سلام

با صدای نا اشنایی به عقب برگشت.

دختر جوانی جلوییش ایستاده بود که او را نمی شناخت.

-سلام

دختر جوان جلوتر رفت و کمی به گندم خیره شد.

-بفرمایید

با حرف گندم پلکی زد و با مکث گفت:

-من سارا هستم دختر خاله ی ویهان

گندم جا خورد.

اسم سارا یکبار به گوشش خورده بود.

از لابه لای صحبت های مادر ویهان

می دانست او کسی است که قبل از این می خواست با ویهان ازدواج کند.

قبل از تمام اتفاقاتی که مسیر سرنوشت همه را تغییر داده بود.

-شما...همسر ویهان هستین...درسته؟

گندم شوکه بود و از آمدن ناگهانی سارا ته دلش خالی شد.

به سختی لب باز کرد:

-بل...بله

سارا سری تکان داد و گفت:

-خب پس واقعا ازدواج کرده

گندم منظورش را متوجه نشد.

سارا دوباره او را از نظر گذراند و گفت:

-من دو سه روز پیش از شاران شنیدم ویهان ازدواج کرده

و لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

-یهو بی خبر...بدون اینکه صداش در بیاد. خب من خیلی تعجب کردم.
زنگ زدم خاله افسانه و از خودش پرسیدم. ادرستونم از اون گرفتم
ناخداگاه حس بدی به گندم دست داد.

اینکه شاید ویهان هم به سارا علاقه مند بود و حالا مانند یک موجود اضافه
و دردسر ساز بین احساس این دو نفر قدم گذاشته و بین شان فاصله
انداخته است.

-من دیگه می رم

صدای سارا گرفته بود.

ارام حرف می زد. ناراحتی و غم از چشمانش می بارید.

وقتی به پشت برگشت گندم صدایش زد:

-سارا خانم

ایستاد و رو به گندم کرد.

چند قدمی سمتش برداشت.

-ویهان...اونم دوستون داشت؟

خودش هم نمی فهمید چرا این سوال را پرسید.

فقط جوابش برای او مهم بود.

سارا پوزخندی زد و گفت:

-از خودش بپرس

و دوباره برگشت و با گام های شتاب زده ای از گندم دور شد.

بغض به گلوی گندم چنگ زد.

ماند بین دوراهی .

داخل برزخی که هر چه دست و پا می زد راه نجاتی پیدا نمی کرد.

به داخل خانه که برگشت نفسش هنوز سنگین بود .

قبلا از حرف های ویهان فهمیده بود او علاقه ای به ازدواج نداشته است اما

حرف های سارا چیز دیگری می گفت

فکر کرد شاید ویهان دروغ گفته دلش می خواهد برود .

حتما دلش هنوز پیش سارا بود.

به خیالات خام خودش پوزخند زد.

سرش درد می کرد و این افکاری که مانند خوره به جانش افتاده بود
پریشان ترش می نمود.

خودش را سلانه سلانه به اتاق خوابش کشاند و بی حال روی تخت افتاد.
حتی نمی توانست لباس هایش را عوض کند.
دلش گریه می خواست.

کاش ویهان بود و از خودش می پرسید.
دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت.
تند و با شتاب بالا و پایین می شد.

تمام اتفاقات داشت با هم دیگر پیش می آمد.
ازادی پیمان... آمدن سارا جلوی در اپارتمان

همه چیز دست به دست هم داده بود تا او خیلی زود راهش را بکشد و
برود.

نه جایی در دل ویهان داشت
نه در خانه ی او

دوباره از صفر شروع می کرد.

از همان نقطه ای که ایستاده بود.

پیش دایی ابراهیم می ماند و غروب هر جمعه تعداد دلتنگی هایش را می
شمارد.

پاهایش را جمع کرد و چشمانش را بست.

تب داشت.

دست هایش داغ شده بود.

مثل صورتی که انگار هرچه خون داشت زیر پوستش جریان گرفته بود.

اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد و روی بالشش چکید.

چقدر گریه کردن راحت بود.

همان اندازه با درد

با قلبی که مچاله شده بود.

یکدفعه سردش شد.

می دانست شوفاژ خاموش است اما نای بلند شدن و روشن کردنش را
نداشت.

می خواست چند ساعتی بخوابد و به هیچ چیز فکر نکند.

نه به بی گناهی پیمان

نه آمدن سارا

نه زندگی اش بعد از ویهان

دلش گرفت.

زندگی بعد از ویهان چه رنگی می شد؟

اشک دوم پایین آمد.

خاکستری... سیاه

شب هایش بدون او رنگ صبح را می دید؟

ان موقع حتی در آسمان همین شهر هم نبود تا خیالش راحت باشد همان

هوایی را نفس می کشد که او تنفس می کند.

یک دستش مشت شد.

چشمانش را محکم تر فشرد.

چرا خوابش نمی گرفت؟

سرسختانه ذهن بهم ریخته اش را از ویهان خالی کرد.

خواب بهتر از کابوس بیداری بود.

گرما بیشتر شد.

وجودش را خلسه ای آرام در برگرفت.

دوست داشت ان شب ویهان کمی دیرتر می امد .

باید خودش را به ندیدن او عادت می داد.

خودش و قلب تپنده اش را

-گندم...گندم

لبخندی محو گوشه ی لبش نشست.

-گندم خوابی؟

صدایش دور نبود اما خوب هم نمی شنید.

اصلا دوست داشت بازیگوشی کند و خودش را به خواب بزند.

ان وقت ویهان همینطور اسمش را صدا می زد.

نمی دانست وقتی صدا می زد گندم، حال دخترک را عجیب خوب می کرد.

-گندم حالت خوب نیست؟

این بار نمی خواست مقاومت کند اما دست خودش نبود.

ویهان تکانش داد.

از دست هایش شروع کرد .

-چرا اینقدر داغی؟

تکانی خورد و گردن خیشش روی بالش کشیده بود.

خیسی از گریه نبود. تنها عرق های سردی بود که جان تب کرده اش برای بدن ظریفش ارمغان آورد.

دست های ویهان دو طرف صورتش نشست.

فکر کرد خواب می بیند.

پوست دستش که به صورتش می خورد قلب نا آرامش ریتم ملایم تری
می گرفت.

انگار نشسته بود کنار ساحل دریا و کسی با گیتار برایش اهنگ می زد.

از موزیک هایی که خودش دوست داشت

چشم می بست و با خواننده همراهی می کرد.

ان وقت نسیم خنکی می وزید و موهایش در هوا رقص می کرد.

چشم که می چرخاند می توانست از لای موهای پخش شده روی صورتش

ویهان را ببیند که گیتار را خودش به دست گرفته و تمام این مدت نمی

دانسته با او همخوانی کرده است.

به همان اندازه غافلگیری قشنگی بود.

صدایش نگران شد.

شبیه چشمانی که لب دریا نگاهش می کرد.

-گندم

بعد احساس کرد بین زمین و آسمان معلق شد.

سرش جلو رفت .

چسبید به سینه ی مردانه ی ویهان

چشمانش بسته بود و با دست پیراهنش را چنگ زد.

ویهان از کنار ساحل عقب رفت.

ترسید و از روی شن های ساحل بلند شد.

-منو ول نکن باشه؟

صدایش ضعیف و خش دار به گوش ویهان رسید.

حدس زد خواب می بیند و هزیان می گوید.

گندم دلواپس دنبال ویهان کنار دریا راه افتاد.

-منو ول نکن باشه

انگشتان سردش پیراهن ویهان را رها کرد.

ناله زد:

-منو تنها نذار ویهان

نفسش را فوت کرد و او را در حالی که روی دست هایش بلند کرده بود از خانه بیرون زد.

نمی خواست دیر به بیمارستان برسد.

حال گندم وخیم بود و صورت قرمز و عرق کرده اش او را می ترساند.

شتابان به پارکینگ رسید و او را روی صندلی عقب ماشینش گذاشت.

مکث کرد و قبل از بستن در، دستش را پیش برد و روی صورتش کشید:

-الان می رسونمت بیمارستان گندم

و موهای نرمش را از روی پیشانی خیسش کنار زد.

حرف های دو روز پیش گندم در ماشین مدام در گوشش زنگ می زد.

فکر می کرد حال ناخوش ان لحظه اش دنباله ی همان اعترافاتش باشد.

در این دو روز نه با او حرف زده بود نه حتی جواب سلامش را داد.

با دیدن گندم در ان وضعیت از کج خلقی خودش پشیمان شد.

در این دو روز حالش بیشتر از او گرفته بود.

از طرفی رفتنش به شرکت سخاوتی و درگیری دوباره اش با نوید و از
طرفی پیدا نبودن کامیار اجازه نداد بتواند به عمق حرف های گندم فکر کند
و به نتیجه برسد.

فرصتی هم نشد تا در این مورد حرف بزند و متقاعدش کند اگر احساسی
نسبت به او دارد دور بریزد و فکر آینده اش باشد.

پشت فرمان که نشست نفسش حبس شد.

گندم ناله می کرد و سیبک گلوی او تکان خورد.

برگشت و نگاهش کرد:

-خوب میشی گندم خب؟

و حرف دلش را به زبان آورد:

-باید خوب بشی

با دیدن مژه های بلند گندم و صورت بیمار او لب هایش را بهم فشرد و
کلافه سرش را پایین انداخت.

واقعا باید می گفت احساسش را دور بریزد؟

ان وقت احساس بهتری داشت از اینکه فکر دخترک را از خیال خودش خالی کند.

چیزی میان دلش تکان خورد.

شقیقه هایش نبض گرفتند.

برای یک لحظه دلش خواست در خانه بود و می دید گندم با لبخند نگاهش می کند.

از همان لبخندهایی که صورتش را بانمک تر می کرد .

عصبی چنگی به موهایش انداخت و ماشین را روشن کرد.

گندم باید می رفت.

نمی خواست بیهوده به او و این زندگی نصفه نیمه خوش بین باشد.

اعتقاد داشت رفتنی ها باید بروند.

شاید کمی دیرتر...اما ان روز بالاخره می رسید.

نه لبخند گندم مانعش می شد

نه نگاه کودکانه اش

نه حال پریشانش پاهایش را به زنجیر می بست.

سرعت اتومبیل را بیشتر کرد.

سری به چپ و راست تکان داد تا ذهنش آزاد شود.

فعلا فقط حال گندم مهم بود

این که دیگر نه تب داشته باشد نه عرق بریزد.

سرش از دیوار پشتهی سر خورد و از خواب پرید.

خودش را روی صندلی بیمارستان جمع و جور کرد و صاف نشست.

چشم چرخاند و دنبال ساعت گشت.

از پرستاری که در حال رد شدن بود ساعت را پرسید و او با نیم نگاهی

سمتش گفت:

-سه صبحه

ابرو درهم کشید و با تشکری کوتاه از روی صندلی بلند شد.

سمت اتاقی رفت که گندم بستری بود.

پشت در مکث کرد و دستگیره را پایین کشید.

قدمی به داخل گذاشت

دخترک خواب بود و آرام نفس می کشید

نور مهتاب از پشت شیشه ی پنجره روی صورت گندم افتاده بود.

چشم ویهان به سایه ی مژه هایش برخورد کرد.

شبیه دختر بچه هایی شده بود که در خواب صورتشان معصومانه بنظر

می رسید.

خواست جلوتر برود اما مانع دلش شد.

قدم اول را باید از همان جا برمی داشت.

قدم نخواستن و چشم بستن روی دختری که باید بعد از او با تنهایی

هایش کنار می آمد.

در را بست و عقب کشید.

کنار دیوار سفید راهرو ایستاد و به ان تکیه زد.
نفسش آرام بالا و پایین می شد.
نمی فهمید حالش چرا تا این حد دچار تشویش شده است.
گاهی می خواست سنگ باشد و اهمیت ندهد.
اما زود قافیه را می باخت.
غرق می شد در قهوه ی مردمک های دخترکی که راحت با دلش بازی می کرد.
بازیگوش می شد و سر به هوا
به پاهایش نگاه کرد.
پاهایی که آرام آرام داشت سمت رویای گندم می رفت.
رویایی که می توانست دست های ویهان را محکم نگه دارد و در خودش
غل و زنجیر کند.
نه ادم ماندن بود نه میدان خالی می کرد برای تسلیم شدن.
فقط مقابل گندم خلع سلاح می شد.

اگر کمی بیشتر به چشمانش نگاه می کرد ان وقت دست هایش بالا می رفت و با قلب او راه می آمد.

فقط کمی مغرورانه رفتار می کرد ان وقت تمام حس های لجبازی برمی گشت و راحت تر پشت میکرد به همه چیز

کنار صندلی رفت و گوشی موبایلش را از جیب سویی شرت توسی رنگش برداشت.

شماره ی حامد را گرفت.

توجه ای به ساعت نکرد و احتمال قوی بودن اینکه حامد الان خواب است و به محض بیدار شدن حسابی سرش غرغر می کند.

صدای خواب الود و تشر زدن بعدی به تصورش دامن زد:

-مرگ...چته الان زنگ می زنی؟

حوصله ی بحث نداشت.

سریع حرفش را زد:

-من صبح نمیام شرکت. بیمارستانم

با مکت حامد فهمید ذهنش همزمان درگیر سوال و نگرانی شده است.

-چیزی نیست... گندم یکم مریضه ممکنه تا صبح مرخص نشه

لحن حامد جدی شد:

-کمکی اگه ازم برمیاد بگو من پیام

لبخند کوتاهی گوشه ی لبش نشست:

-نه احتیاجی نیست. بگیر بخواب

و نفسش را آرام بیرون فرستاد.

گوشی را که قطع کرد روی صندلی نشست و نگاهش به دیوار روبه رو
قفل شد.

دوست داشت زودتر هوا روشن شود و تکلیف گندم معلوم.

نه فضای بیمارستان را دوست داشت نه انتظار کشیدن.

هزیان گفتن های گندم پریشاننش کرده بود.

انگار در عالم خواب با او حرف می زد.

حرف های دلش.

شبیه همان جملاتی که با عصبانیت در ماشین گفته بود و ویهان نشنیده گرفت.

انقدر فکر کرد تا خوابش برد.

یک خواب دو ساعته ی کوتاه.

با اولین نور خورشید پلک هایش باز شد.

دستی دور گردن کشید و نگاهش را به در بسته ی اتاق گندم دوخت.

ارام بلند شد و سمت در رفت و دستگیره را کشید.

در که کنار رفت. سر گندم به همان سمت چرخید

دخترک بیدار بود.

با دیدن ویهان انگار تمام دنیا مال او شده بود.

اما این بار افسار دلش را کشید.

نمی خواست خیلی نگاهش کند.

اگر به چشمانش عادت می کرد خیلی بد می شد.

رفتن برایش سخت تر

ویهان جلو رفت و کنار تختش رسید.

به روی گندم لبخندی زد و گفت:

-کی بیدار شدی؟

نگاه گندم پایین رفت. روی انگشتی قفل شد که قبلا جای خالی حلقه
ازارش می داد.

حالا ان انگشت خالی نبود.

حتی بعد از گفتن ان حرف ها و اعترافش
باز در دلش روزنه ای باز شد .

راه را نرفته درپوش گذاشت روی ان روزنه
دوباره گول نمی خورد.

دوباره دلش را خوش نمی کرد به فانتزی های دخترانه اش.

با خودش بد نمی کرد که این بدی تاوان داشت .

تاوانش تنهایی و رنج کشیدن دور حصار اهنی بود.

حصاری که با دست های خودش ان را بنا می کرد.

-تب که نداری؟

دست مخالف ویهان تکان خورد.

بالا رفت تا روی پیشانی گندم بنشیند اما با حرفش روی هوا متوقف شد:

-خوبم

و کمی سرش را عقب کشید.

اگر دست ویهان روی پوست صورتش لمس می شد دیگر خدا می دانست
چطور با دلش بجنگد و کم نیاورد.

-با دکتر حرف می زنم مشکلی نبود مرخص میشی

فقط به معنی تایید حرفش پلک زد .

گوشی ویهان زنگ خورد.

تعجب کرد ان وقت صبح چه کسی با او کار دارد.

با دیدن شماره ی پدرش کمی نگران شد

انگشت روی صفحه کشید و موبایل را به گوشش چسبانده:

-بله؟

-ویهان کجایی؟

نگاهش روی صورت گندم خیره ماند:

-من... راستش...

و با مکث گفت:

-خونه م

چشمان گندم بازیگوشی کرد و روی چهره ی درهم ویهان بالا رفت.

کمی دید زدن که اشکالی نداشت.

می توانست ذخیره کند برای روزهای بدون او

-واقعا؟ کی؟

و نفس عمیق کشید:

-الان میام

و دوباره به گندم نگاه کرد:

-سعی می کنم زود بیام

بعد از حرف زدن با پدرش چشمان برق زده اش را رو به گندم انداخت:

-کامیار رو گرفتن

قلب گندم تکان خورد.

-ظاهرا با حرف هایی که یکتا زده اونم مجبور شده اعتراف کنه امپول رو

خودش داده به پیمان

و این بار نفس عمیقی کشید.

شانه هایش خالی شد.

از باری که در تمام این مدت به دوش می کشید.

لبخندش عمیق بود و واقعی

-پیمان بیچاره تو این مدت خیلی عذاب کشید

و دستی به موهایش کشید و رو به گندم گفت:

-می رم ببینم اگه مرخصی ببرمت خونه. چون باید برم کلانتری .

لب های گندم به سختی تکان خورد:

-من خوبم

ویهان سر تکان داد و سمت در رفت.

گندم صدایش زد:

-ویهان

برگشت و نگاهش کرد.

هنوز لبخند داشت

ویهان کم لبخند می زد. نایاب بود این انحنایی که از دو طرف به لب هایش کش می آمد.

باید این لبخند را هم ذخیره می کرد.

-چشمت روشن

کلید را داخل قفل انداخت و در را باز کرد.

سرش سمت گندم چرخید:

-یکم استراحت کن تا من برگردم

می دید ویهان چقدر اضطراب دارد.

خواست این دم آخر به او دل گرمی بدهد.

لبخندش را روی لب هایش حفظ کرد و گفت:

-می دونستم همه چی درست میشه

ویهان تایید کرد:

-برای تو و دایی تم خوب شده. بالاخره اونى که تو مرگ سالار مقصره مجازات میشه. حالا خواسته یا ناخواسته

گندم اه کشید:

-کامیار هیچ وقت رفیق سالار نبود. رفیق که بد رفیقشو نمی خواد .
ویهان خودش را به گندم نزدیک کرد و دست روی شانه اش گذاشت.

-بیا ببرمت داخل. زیاد بیرون نمون

گندم دوست نداشت ویهان نگرانش باشد.

این نگرانی فقط حس ترحم به دنبال داشت. از سر عشق و دوست داشتن نبود.

عقب کشید و اجازه نداد ویهان کمکش کند.

-خودم می رم. تو برو

ویهان سری تکان داد و با خداحافظی کوتاهی رفت .

گندم رفتنش را نظاره گر شد. تا آنجا که در فلزی اسانسور مثل دیواری
بین او و ویهان سد انداخت.

داخل خانه رفت و بغضش را فرو خورد.

نفسش با اه بیرون آمد.

چقدر عمر زندگی اش در این خانه کوتاه بود.

به اندازه ی شش ماه می توانست یادگاری بگیرد از این خانه و مردی که
نفسش به نفس او بند بود.

اما دیگر تاب نداشت.

بند این مقاومت به مرز پاره گی رسید.

ارام سمت اتاقش رفت و کمی میان چارچوب در ایستاد.

حساب کرد چند شب روی این تخت دونفره تنها خوابیده است؟

خیلی نمی شد.

نه انقدر که شمارشش از دست خارج شده باشد.

خودش را کنار کمد رساند و کشوی اول را باز کرد.

دست انداخت داخل و حلقه ی ازدواجش را برداشت. ان را بالا گرفت و بدون مکث بوسید.

نفسی گرفت و حلقه را میان مشتش فشرد.

تنها چیز ارزشمندی که برایش مانده بود.

اگر همه چیزش را از دست می داد ان حلقه ی ظریف و زیبا را نگه می داشت و با دل و جان حفظش می کرد.

عقب عقب رفت و روی زمین نشست.

خم شد و از زیر تخت چمدانش را بیرون کشید.

چمدان کوچکی که وسایل ضروری اولیه ش را در ان جا داده بود.

کشوها را باز کرد و لباس هایش را بیرون آورد.

وقتی نداشت

با عجله همه را داخل چمدان گذاشت.

نگاهی دوباره به اتاق انداخت.

تلخندی گوشه ی لبش را پر کرد.
حتی عکس دو نفره هم از مراسم عقدشان نداشتند.
چه غریبانه آمده بود و غریبانه تر قصد رفتن داشت.
جوری که در دنیای ویهان هرگز گندمی نبوده است.
هرگز دختری کنارش نبود تا از خورشفت فسنجاناش تعریف کند.
شبیه قاصدکی که بی خبر از همه جا در آغوشش خزیده بود و تنها
ارزوهایش را برایش گفت و ان را فوت کرد تا برود.
گندم می رفت تا ویهان به ارزوهایش برسد.
او تنها می خواست عاشق بماند.
ایستاد و روبه روی میز قرار گرفت.
نگاهش پایین رفت.
به لوازم آرایش های روی میز
ان ها را بعد از ازدواجش خریده بود .
مانند همان مانتو و لباس هایی که ویهان برایش خرید.

دست پیش برد و رژ لب قرمز رنگش را برداشت.

ان را سمت ایینه گرفت و روی ان نوشت:

-خاطره ی عجیبی شدم نه؟ ممنون که اجازه می دی گاهی تو یه نقطه از
ذهنت باقی بمونم.

گندم

چمدان به دست از اتاق بیرون امد و به طرف میز تلفن رفت.

شماره ی اژانس را گرفت و با نگاهی دوباره به در و دیوار خانه بغضش را
فرو خورد و از انجا بیرون زد.

تا رسیدن به خانه ی دایی ابراهیم چند بار لرزید.

چند بار بغض کرد.

چندبار اشکش را پس فرستاد.

اما تحمل می کرد.

از حالا نباید وبال گردن ویهان می شد.

او دیگر هیچ نقشی در مرگ سالار نداشت.

جلوی در خانه که رسید کلید انداخت و داخل رفت .

از در نیمه باز حال متوجه شد دایی ابراهیم خانه است.

نفسش پشت گلو جا ماند.

اهسته به سمت پله های ورودی رفت و به در نیمه باز چند تقه زد و ان را هل داد.

از پله بالا رفت و چمدان را همراه خودش کشید.

ابراهیم آخرین دکه ی پیراهنش را بست و سرش از شانه به طرف گندم چرخید.

از دیدنش جا خورد.

اما بیشتر از چمدانی که گندم همراه خودش داخل خانه آورد شوکه شد.

-سلام

نتوانست جواب سلام دخترک را بدهد.

دلش گواه خوبی نمی داد.

قلبش پر و خالی شد.

با تردید چند قدمی به طرفش برداشت و چندین بار نگاهش بین صورت
رنگ پریده ی گندم و چمدان چرخ خورد و برگشت.

با سکوت دخترک، بالاخره سکوتش را شکست:

-گندم اینجا چیکار می کنی؟

اب دهانش را قورت داد و جلوتر رفت.

جراتی پیدا کرد و چشم به ابراهیم دوخت:

-کامیار رو گرفتن دایی

ابراهیم پلک نزد .

می خواست گندم حرف اصلی را بزند.

حرفی که به ان چمدان مربوط می شد.

-من خودم از خونه زدم بیرون...هیچکس نگفت برو...چون

نفسش بالاخره بالا آمد.

تند و عصبی. با دست هایی که هنوز می لرزید.

-چون فکر کردم از این به بعد...

مکت کرد.

صداش بغض داشت

مانند چشمانش که از همان ابتدا دستش پیش ابراهیم رو شده بود.

فقط خدا می دانست چه در دل این دختر می گذشت.

-چون از این به بعدش من یه ادم اضافه م اونجا

ابراهیم هاج و واج زمزمه کرد:

-گندم

چانه اش لرزید.

اشک ها قصد پیش روی داشتند.

گندم نفس کشید .

نفس هایی که بغضش را کنترل می کرد.

در چشمان ابراهیم زل زد.

دیگر نه خجالت می کشید از حرف زدن نه قصد داشت هرچه دایی اش

گفت گوش بدهد.

-من تصمیم رو گرفتم دایی...می خوام طلاق بگیرم

سرش را به سرعت دزدید و راهش را سمت اتاق کج کرد.

ابراهیم بدون مکث جلویش را گرفت.

-واسه خودت بریدی و دوختی؟ کی گفته بهت اضافه ای کی؟

طاقت ناراحتی ابراهیم را نداشت .

اما این بار کوتاه نمی امد:

-هیچکس...

دسته ی چمدان را رها کرد و گفت:

-منو باید به خاطر خودم بخوان...نه به زور تهدید و شرط .

اولین اشک بالاخره موفق شد از گوشه ی چشمش سر بخورد.

-دایی

ابراهیم فقط نگاهش کرد.

-می خوام مثل یه خانوم برم سر زندگیم. می خوام یکم...فقط یکم

دوستم داشته باشن. نمیشه؟

انگشت گذاشت روی آئینه. درست بین خط خطی های گندم و ناباورانه
دستخطش را خواند.

نه یکبار... شاید بالای ده بار.

انگار از همه چیز خالی شده بود.

خانه صدا نداشت. رنگ نداشت.

عقب گرد کرد و از اتاقش بیرون رفت.

دنبال موبایلش می گشت.

یادش آمد به محض ورود ان را روی کانتر گذاشته بود.

به طرف اشپزخانه رفت و ان را برداشت.

سریع شماره ی گندم را گرفت.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

دستش پایین افتاد.

چیزی میان دلش تکان می خورد. انقدر شدید و محکم بود که می ترسید
دیواره های شیشه ی دلش بترکد و خرد شود.

حس کرد شبیه پسر بچه ای کوچک است که در شلوغی بازار دست
مادرش را رها کرده و تنها مانده.

دیگر نه دلش به این تنهایی قرص بود نه سکوت و خلوتی را می خواست.
منتظر ماند تا گندم بیاید و بگوید فقط خواسته شوخی بکند.
نشست روی مبل و به تیک تاک ساعت گوش کرد.

یک ساعت... دو ساعت

سر سه ساعت طاقتش برید.

دوباره شماره ی گندم را گرفت.

باز همان پیغام.

وقتی نگاهش به ساعت خیره ماند و عقربه نزدیک یازده شب را نشان داد
متوجه شد آمدنی در کار نیست.

نه گندم قصد شوخی را دارد نه خیال برگشت.

تا صبح هرچه در کانایه ی گوشه ی پذیرایی پهلوی به پهلوی چرخید خوابش
نبرد.

زیر سقفی که گندم نبود خواب به چشمش نمی آمد.

با روشنی روز بلند شد و دوش گرفت.

لباسش را پوشید و به حامد زنگ زد کمی دیرتر می آید.

تمام دیروز هم در کلانتری گذشت و نتوانسته بود سر کارش برود.

کامیار اعتراف کرده بود خودش امپول را به پیمان داده است. جای پول و
طلاهای سالار را هم گفته بود.

مامور پرونده گفت اگر موردی نباشد پیمان به زودی آزاد می شود.

پشت فرمان ماشین نشست و حرکت کرد.

قصدش رفتن به خانه ی ابراهیم و دیدن گندم بود. میان راه پشت

چهارراهی ایستاد و مسیرش تغییر کرد.

ترجیح داد قبلش سری به خانواده اش می زد.

شاران در را به رویش باز کرد و به اشپزخانه برگشت تا به مادرش در پاک کردن سبزی کمک کند.

ویهان داخل رفت و سلام کرد.

شاران سرش را کج کرد و با تن بالایی گفت:

-سلام داداش بیا ما اشپزخونه ایم

با مکث به انجا پا گذاشت و افسانه خانم لبخندی به رویش زد:

-سلام پسر. خیره صبح به این زودی

نگاهش را به سبزی ها دوخت و پشت گوشش را خاراند:

-گفتم یه سری بزنم...این همه سبزی...

شاران وسط حرفش پرید:

-می خوایم اش بپزیم برای ازادی پیمان

ابروهایش را بالا انداخت و کنار در ایستاد.

-صبحونه خوردی؟

در جواب مادرش گفت:

-اشتها ندارم

افسانه به تغییر رفتار او شک کرد:

-چیزی شده ویهان؟

سر شاران هم با کنجکاوی به عقب برگشت. او هم متوجه ی ناراحتی ویهان شد.

-اتفاقی افتاده؟

افسانه با نگرانی دنباله ی حرف شاران را گرفت:

-برای پیمان که مشکلی پیش نیومده؟

سرش را سریع بالا گرفت و گفت:

-نه بابا هیچی نشده

و لحنش آرام تر شد:

-فقط...فقط گندم رفته

شاران جا خورد و افسانه با اخم گفت:

-یعنی چی؟ کجا رفته؟

ویهان کلافه دستی میان موهایش انداخت و گفت:

-برگشت خونه ی دایی ش

شاران دیگر کاملاً چرخیده بود به پشت و دست از پاک کردن سبزی کشید:

-نرفتی دنبالش؟

افسانه با حرص گفت:

-کجا بره دنبالش؟ لابد جریان پیمان رو فهمیده اونم از خجالتش گذاشت رفت. همون بهتر خودش رفته .

شاران توجه ای به حرف افسانه نکرد و چشم به ویهان داشت.

منتظر بود او حرف بزند.

ویهان پوفی کشید و جلوتر رفت. تکیه اش را به دیوار اشپزخانه زد و گفت:

-داشتم می رفتم دنبالش

افسانه از فرصت استفاده کرد و از پشت میز بلند شد. نمی خواست
ویهان کاری خلاف میلش بکند.

مقابلش ایستاد و گفت:

-چرا بری دنبالش پسر؟ تو که هیچ علاقه ای به اون نداری. حالا که
خودش رفته بهتره ماجرا همین جا تموم شه. هان؟
شاران اعتراض کرد:

-مامان

افسانه با خشم سر به طرف شاران چرخاند:

-تو دخالت نکن

شاران لب گزید:

-گناه داره مامان. اگه بخاطر سارا می گی من اب پاکی رو ریختم دستش
می دونه ویهان زن داره
افسانه توپید:

-می دونم چه دسته گلی به اب دادی. ادرس خونه ی داداشتو از خودم
گرفت رفت اونجا

ویهان متعجب از حرف های خواهر و مادرش گفت:

-ادرس دادی به سارا؟

نگاه افسانه به طرف او برگشت:

-اره همین دیروز رفته گندم رو دیده

لب های ویهان به سختی تکان خورد:

-پس...پس برای همین حالش بد بود

افسانه پوزخندی زد و گفت:

-بزار فکر کنه سارا رو دوست داری. ولش کن ویهان. از اولم نباید پاش

به زندگی تو باز می شد.

دیگر حرفی نزد.

برگشت برود که افسانه دستش را از پشت کشید:

-ویهان تورو خدا دنبالش نرو

ویهان دستش را عقب کشید.

نگاه افسانه پر از التماس بود.

سیبک گلویش تکان خورد. اگر گندم برای همیشه می رفت...

دیگر تنهایی و رفتن علاج دردش نبود.

دلش گندم را می خواست.

-مامان... من اون دختر رو دوست دارم

نگاه افسانه مات ماند.

قند در دل شاران اب شد .

ویهان منتظر نماند مخالفتی بشنود.

می خواست زودتر برود و خودش را به خانه ی ابراهیم برساند.

جایی که گندم بود.

جایی که گندم نفس می کشید.

جایی که می توانست صدایش را بشنود.

نگاهش را ببیند. تا ساعت ها چشم بدوزد به مردمک های قهوه ای
معصومانه اش.

خیابان ها را رد کرد. پشت چند چراغ قرمز منتظر ماند. عذاب ترافیک را
به جان خرید .

اما همه ی این ها ارزش داشت برای یک بار دیدن گندم
دختری که از ناکجا اباد به زندگی اش پا گذاشته بود.
در مسیر راه فکر کرد .

از کی برایش مهم شد؟

از ان روزی که در کافه ی کامیار جانش را نجات داد؟ از ان ظهری که
فهمید گندم در محل کارش مزاحم دارد؟

خودش هم نمی دانست.

همین قدر باور داشت دلش نمی خواست زیر سقف خانه ای پا بگذارد که
جای گندم را خالی ببیند.

تمام شب قبل سخت برای او سخت گذشت.

شب های قبل مطمئن بود فقط یک اتاق با او فاصله دارد.

به اندازه ی یک دیوار بزرگ بین خودش و گندم

از حالا همان دیوار را هم نمی خواست

گندم تب کرده بود. زیر داغی پوست و تنش اعتراف کرد به دوست داشتن
ویهان.

خودش چند قدم برداشت برای باور دخترک

برای دلش... برای دل او

دلی که ترک برداشته بود.

نفسش سنگین شد و دست روی بوق گذاشت تا ماشین جلویی کنار برود.

راه باید برای رسیدن او به گندم باز می شد.

وارد کوچه شد و جلوی خانه پارک کرد.

نفس هایش تندتر شد.

روزی را دید که آمده بود با گندم حرف بزند تا او و ابراهیم دست از سرش
بردارند.

تا سفره ی ان شرط مسخره را پهن نکنند و گرفتار نشود.

اما سفره پهن شد.

بهانه ی ماندنش بود.

بهانه ی پیگیری کار پیمان و رسیدن به حقیقت ماجرا .

اگر شرط ابراهیم نبود. اگر نمی فهمید کامیار از سالار پولی گرفته است

اگر گندم نبود...

آخری برایش بیشتر اهمیت داشت.

دختری که رنگ و بوی زندگی ویهان را تغییر داده بود.

می خواست روزهای تنهایی برای همیشه تمام شود.

از ماشین پیاده شد و جلوی در رفت.

وقت نداشت صبر کند.

به اندازه ی یک شب تا صبح هم دیر شده بود.

فکر کرد حتما شب گذشته نه تنها برای او بلکه برای گندم سخت گذشته

است.

زنگ را فشرد.

خیلی طول نکشید صدای قدم هایی را شنید.

ارام و شمرده

شبیه همان قدم هایی که برای بار اول شنیده بود .

در که باز شد همان گندم را دید.

همان دختر مژه بلند و چشم درشت.

با چتری کجی که روی پیشانی ریخته بود و همان نگاهش که با دیدن
ویهان رنگ انار شد.

نفس که می زد بخار از دهانش بیرون می آمد.

خیسی چشمانش نشان می داد گریه کرده.

دست های ویهان روی هم جمع شد.

می خواست ببیند خودش دلتنگ تر است یا او.

چشمان دزدیده ی گندم می گفت حال بهتری ندارد.

شوکه بود و انتظار نداشت ویهان سراغش را بگیرد.

-گندم

صدایش برای گندم خوش اهنگ ترین صدایی بود که می شنید.

سرش بالا رفت:

-اومدم دنبالت

نفسش حبس شد.

چشمانش گرد تر.

-خونه م... یعنی خونمون...

لب هایش را بهم فشرد.

اعتراف برایش سخت بود اما اگر نمی گفت با دل خودش بد تا می کرد.

به نگاه خیس و منتظر گندم خیره شد:

-خونمون تو رو کم داره

گندم خیال کرد رویا می بیند.

بغض به گلویش چنگ انداخت و زانوهایش سست شد.

یک قدم به عقب برداشت و با مردمک های دو دو زده اش به ویهان نگاه کرد.

سعی داشت به گوش هایش اعتماد کند.

-گندم کیه دم در؟

صدای ابراهیم بود.

دخترک حتی نتوانست تکان بخورد و جوابش را بدهد.

ویهان چند قدمی پیش آمد .

انقدر به گندم نزدیک شده بود که عطر تنش زیر پره های بینی او را پر کرد.

مثل روز اول

همان بار اولی که گندم مدهوش او شده بود.

-منم...

و با مکث و نیم نگاهی به گندم رو به ابراهیم گفت:

_اومدم دنبال زخم

ابراهیم حرفی نزد اما به گندم و شانه های لرزان او نگاه کرد و مخاطبش
قرار داد:

-بیا وسیله هاتو جمع کن برو

چرخید و خواست خودش زودتر به داخل برگردد.

میان راه متوقف شد و چشم به ویهان دوخت:

-ممنون اومدی...پسرم

نگاه ویهان رو به او چرخید.

تنها لبخندی کوتاهی زد و چشمانش بی تاب تر از پیش صورت ارغوانی
گندم را جستجو کرد.

ابراهیم که داخل رفت ویهان به گندم نزدیک شد.

دخترک ناباور به او زل زد.

می خواست مطمئن شود خواب نمی بیند.

-نمی ری حاضر بشی؟

اب دهانش را قورت داد:

-واقعا...خودتی؟

ویهان خنده اش گرفته بود. اما لب هایش را از داخل جمع کرد و نگاهش را سمت دیگری دوخت تا با گندم چشم تو چشم نشود.

-ویهان تو مجبور نیستی...

گفتن این حرف ها برایش عذاب اور بود. می خواست وجدان خودش را راحت کند و باری روی دوش او نباشد.

ویهان با لبخند حرفش را برید:

-اگه نیای خودم کوله ت می کنم می برم.

و چشمکی به گندم زد:

-خوب بلام

دخترک سرخ شد و نگاهش را پایین انداخت.

ویهان دیگر نتوانست جلوی بازیگوشی دلش را بگیرد.

فاصله اش با گندم اندازه ی یک بند انگشت شد.

دستش را جلو برد و با پشت انگشتانش گونه ی گندم را نوازش کرد.

احساسات در وجود دخترک چون اتشفشان زبانه کشید.
انگار زمین روی دور تند افتاد و هزاران بار دور خودش چرخید.
جوری که گندم احساس سرگیجه می کرد.
دست ویهان بی حرکت ماند و با مکث لب دخترک را کشید:
-بدو که من خیلی م منتظر نمی مونم
چانه ی گندم لرزید.
دوباره غافلگیر شد.
ویهان لبش را کشیده بود و او دیگر تپش قلبش را حس نمی کرد.

در را باز کرد و با کنار رفتن ویهان داخل رفت.
موج گرمای خانه، زیر پوستش دوید.
حال خوبی داشت. این خانه را با تمام وجودش می خواست.
خانه ی خودش و ویهان
پلک هایش لغزیدند و اشک در کاسه ی چشمانش نشست.

بعضش را فرو خورد.

دلش نمی خواست دوباره احساساتی شود.

دست هایی پشت کمرش را گرفت و تنش قفل کرد.

دست هایی که آرام جلو رفتند و دورش حلقه شد.

اگر همین دیروز صبح به او می گفتند فردا شبش ویهان عاشقانه او را در

اغوشش می فشارد محال بود باور کند و به این حرف مضحک نخندد.

زیر گوش دخترک زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود گندم

قلبش محکم کوبش گرفت.

می خواست برگردد و چشم در چشم ویهان عاشقانه نگاهش کند و از بی

قراری خودش بگوید.

از نفسی که بخاطر او حبس می شود.

از عرق خیزی که بابت هرم نفس های او روی پیشانی اش نقش می

بندد و تنش را در برمی گیرد.

کاش باز هم می توانست حرف بزند.

مثل همان روزی که در ماشین اعتراف کرد به خواستن ویهان

همانقدر با جسارت

می ترسید تمام این ها خوابش باشد.

نگران دستی بود که تکانش دهد و او را از این رویای شیرین بیرون بکشد.

دست های ویهان کنار رفت.

نفسش برگشت

اب دهانش را قورت داد و تکان خورد.

به پشت چرخید و نگاهش را به چهره ی ویهان دوخت .

انگار او هم دلش حرف زدن می خواست.

سر چرخاند تا از این موقعیت فرار کند.

-برم برای ناهار یه چیزی درست کنم

سرش را پایین انداخت و خواست رد شود.

ویهان موقع گذشتن گندم از کنارش، مچ دستش را گرفت.

گندم مکث کرد و ایستاد.

سرش را که برگرداند ویهان گفت:

-بیا اول حرف بزنیم

مخالفتی نکرد و دنبالش راه افتاد.

وسط سالن روی مبلی کنار هم نشستند.

ویهان مچ دستش را رها کرد و رو به او چرخید.

همیشه حرف زدن برایش سخت بود.

به خصوص حرف هایی که می توانست با ان خودش را خالی کند.

اما گندم برای او استثنا بود. این دختر دنیایش را زیر و رو کرد.

خودش هم نفهمید چطور.

و اولین بار این حس نفهمی را دوست داشت.

هرچند غافلگیرانه بود.

-اون روز وقتی تو ماشین اون حرفا رو زدی تازه به خودم اومدم.

با یادآوری ان روز، صورت گندم گر گرفت.

-نمی تونستم قبول کنم زنجیری که من و تو رو بهم وصل کرده داره قوی تر میشه. اونقدر قوی و محکم که نتونم بعدش خودمو خلاص کنم. خواستم از همون روز یه جور دیگه رفتار کنم. نیام خونه...نبینمت. تنهات بذارم...می خواستم اذیت کنم تا این حس ازت دور بشه. اما نشد. اعتراف می کنم نشد گندم. وقتی برگشتم و تو رو با اون حال دیدم. وقتی داشتی تو تب می سوختی همش خودم رو ملامت کردم. برای اولین بار حق رو از خودم گرفتم. حق اینکه نادیده ت بگیرم . سکوت کرد و نفسی گرفت.

نگاهش را از نیم رخ قرمز شده ی دخترک گرفت و به روبه رو زل زد:
-با دلم جنگیدم. با احساسم... نمی خواستم حرف دلم رو گوش کنم. مثل هر وقت دیگه ای که حرف باید حرف خودم می شد .

تا اینکه وقتی اومدم خونه و جای خالی نبودنت بدجوری زد تو ذوقم. فهمیدم این خونه بدون تو هوا نداره گندم. نه صدات بود نه نگاهت . شب شد و تو نیومدی. تاریکی برام شکل ترس شد. به شب هایی فکر کردم که قراره بدون تو سر کنم. نمی شد...نخوابیدم. تازه فهمیدم بدون

تو نمی تونم حتی پلک روی هم بذارم. حتی وقتی یه اتاق با من فاصله
داشتی اینو مطمئن بودم هستی. نفست تو این خونه می پیچه. بخوام
صدات کنم فوری جواب می دی. تنها نیستم. تنهایی بده گندم. من سالها
بخاطر چیزی که می خواستم تنها بودم. خانواده م دور از من زندگی می
کردن. تنهایی عذاب داشت اما ساختم.
چشمانش سر خورد.

ارام پایین رفت.

دوباره به نیم رخ دخترک رسید.

-اما این تنهایی بدون تو نشدنی ترین کار ممکن بود .

و گوشه ی لبش بالا رفت:

-حتی اندازه ی یه شب

با نم چشمانش به ویهان خیره شد.

حرف هایی را که شنید خوشی غیر قابل وصفی به او بخشید.

دوست داشت این نگاه عاشقانه کش بیاید و تمام نشود.

حال ویهان هم بهتر از او نبود. محسور نگاه دخترک شد و کمی خودش را سمت او کشاند.

-دیگه نمی خوام همون دیوار هم بینمون فاصله باشه گندم.

و لبخندی به لب نشاند.

-بدجور موندگارم کردی دختر

گندم پلکی زد و مژگانش خیس شد.

دلش می خواست ساعت ها مهر سکوت بر لب بزند و ویهان زمزمه وار صحبت کند و از چیزهایی بگوید که مدت ها ان را در دلش حبس کرده بود.

گندم می توانست تمام ان ساعت ها را دست زیر چانه بگذارد و فقط تماشایش کند.

بی انکه خسته شود.

تمام وجودش از این عشق جوانه زده پر می شد و قلبش را به رنگین کمانی هفت رنگ مبدل می کرد.

قلبی که عشقش را می توانست گاهی صورتی ببیند.

گاهی ابی...گاهی سبز و گاهی ارغوانی

عشقی که تازه پیدایش کرده بود.

عشقی که ویهان به قلبش هدیه داد .

صورت ویهان جلوتر رفت. دست هایش را پشت تن دخترک گره کرد و گفت:

-پیشم می مونی گندم؟

سر گندم تایید وار تکان خورد.

ویهان آرام خندید:

-بخشید...جز این مدلی بلد نیستم احساسمو نشون بدم.

گندم هم لبخند زد و گفت:

-برای ثابت کردن عشق و علاقه حتما نیاز نیست اون رو به زبون بیاری

ویهان خوشحال بود که گندم درکش می کند.

چشم بست و سرش پیش رفت.

بی مکث لب های داغ گندم را به اسارت لب های خودش برد و دست
هایش محکم او را در آغوش کشید.

گندم برای ناهار آن روز قرمه سبزی پخت و کمی سالاد آماده کرد.

ویهان به آشپزخانه پا گذاشت و برگ کاهویی از سبد برداشت.

گندم نگاهش کرد و گفت:

-گرسنه؟

چانه اش را بالا انداخت و برگ کاهو را به دهان گذاشت.

-یکم... یعنی عطر غذاهات ادمو مست می کنه

گندم خندید و سر تکان داد:

-اینطور پیش بره تا سر ماه دیگه چاق میشی

ویهان ابرویی بالا انداخت:

-خوبه دیگه مرد چاق خوبه. اصلا مرد باید شکم داشته باشه

گندم لب هایش را بهم فشرد و نگاهش را گرفت.

ویهان با خنده گفت:

-اخره من كه هميشه ورزش مي كنم خانم. خودمم اصلا دلم نمي خواد
تناسب اندامم بهم بريزه. براي همين مي گم يكم غذاها تو بدمزه درست
كن.

گندم خواست حرفي بزند كه موباييلش زنگ خورد.

با نگاهش دنبال گوشي گشت.

روي عسلي داخل سالن بود.

رو به ويهان گفت:

-گوشي مو بي زحمت مياري؟

ويهان سر جنباند و به سالن برگشت.

گندم ظرف سالاد را كنار گذاشت و دست هاش را با دستمال پاك كرد.

ويهان گوشي به دست امد:

-دائي ابراهيمه

گوشي را از دست ويهان گرفت و جواب داد:

-سلام دائي

صدای ضعیف او را شنیدم:

-سلام دخترم چطوری؟

چشم به ویهان دوخت و لبخند زد:

-خوبم...ممنون. شما خوبین؟

-خوبم...شوهرت پیشته؟

گندم مکث کرد:

-بله

-گوشی رو بده بهش کارش دارم

دلش شور زد اما نتوانست چیزی بپرسد. چشم گفت و گوشی را سمت

ویهان گرفت:

-با تو کار داره

ویهان متعجب به خودش اشاره کرد.

-من؟

گندم سر تکان داد و ویهان گوشی را گرفت و برگشت.

-سلام

-سلام پسر

و پنهان قدمی سمت سالن برداشت و ابراهیم گفت:

-زنگ زدم تشکر کنم... نه بخاطر اینکه امروز اومدی دنبال گندم. تشکر کنم برای اینکه بهم ثابت شد گندم من دیگه تنها نیست. هرجایی بره یکی هست که نگرانیش بشه و اونو برگردونه زیر سقف خونش

و پنهان در سکوت به حرف های ابراهیم گوش کرد:

-من ادم کینه ای نیستم پسر. سرنوشت پسر بود که اونطوری از دنیا بره. کسی جز خودش مقصر نیست. خواستم راه درست رو نشونش بدم اما هربار جایی رفت و با ادم هایی گشت که من مخالفشون بودم. انگاری یاد گرفته بود با من و دل پدرش لج کنه .

نفسش را با آه بیرون فرستاد و ادامه داد:

-من ادمی نیستم کسی رو بکشونم پای چوبه ی دار. حالا اگه اون ادم برادر تو باشه یا کامیار. من فقط دلم نمی خواست گندم تنها بمونه. شرطم برای بعد از خودم بود. برای قلب مریضم که دکترا جوابش کردن.

گندم قسمت پسر من نبود و نشد. نمی خواستم این دختر بعد از من بی
پناه بمونه. حالام ازت ممنونم. گندم دختر خوبیه. نه اینکه بخوام ازش
تعریف کنم. اما اون شانس زندگيته پسر. مواظبش باش
ویهان برگشت و به گندم خیره شد.

به دخترکی، با چشمان نگران و کنجکاو
لبخندی به روی گندم زد و در جواب ابراهیم گفت:
-در دل بعضی از اتفاقات بد و دردناک زندگیمون، چیزی به دست میاریم
که تلخی اون غم رو کم می کنه... اقا ابراهیم، گندم ارمغان همین اتفاقه.
قلب گندم تکان خورد.

چشمانش به اشک نشست
و داغ شد سلول هایی که عشقش را فریاد می زد.
ویهان سمتش رفت.
تماسش با ابراهیم تمام شده بود.
دست انداخت و دخترک را بلند کرد و به سینه ی مردانه اش چسباند.

سر جلو برد و پیشانی اش را بوسید.

-غدام می سوزه ویهان

-الان جز تو چیز دیگه ای نمی خوام گندم

و لبخند زد:

-می دونستی اسمت خیلی قشنگه

گندم چشم بست و سرش را در بغل او فشرد.

ویهان او را تا اتاق سابق گندم برد.

دخترک را روی تخت خواباند و خودش هم کنار او دراز کشید و دست

روی تن ظریفش انداخت.

سرش میان گودی گردنش فرو برد و عطر تنش را بوید.

-دیگه هیچ شبی رو نمی خوام بدون تو بمونم

لبخند به لب دخترک نشست:

-نمی مونی.

و چشمان درشت قهوه ایش را به نگاه تب دار ویهان دخیل بست:

-قول می دم

افسانه خانم اسپند را آماده کرد و شاران را صدا زد:

-دختر قران رو برداشتی یا نه؟

گندم از پله های ورودی ایوان هلالی شکل پایین آمد و گفت:

-داره میاد

افسانه با لبخندی اسپند را دود کرد و گفت:

-دلم داره بیرون میاد. چرا اینقدر دیر کردن

گندم کنارش رفت و دست روی بازوی او گذاشت:

-حتما ترافیکه الان می رسن

شاران با عجله از پله ها پایین دوید و نفس نفس زد:

-اومدم

قران در دست داشت و گندم با لبخندی سمتش برگشت:

-زنگ زدی؟

-اره نزدیکن

دل افسانه مثل سیر و سرکه می جوشید.

دلش برای پیمان و یک دل سیر نگاه کردن به او تنگ شده بود.

بعد از چند ماه دوری بالاخره پا به آغوش خانواده اش می گذاشت.

از صبح اسماعیل و ویهان برای آوردنش تا جلوی در زندان رفته بودند.

با صدای بوق ماشین هر سه سمت در رفتند و گندم ان را باز کرد.

ویهان پشت فرمان نشسته بود و با دیدن گندم چشمکی برایش فرستاد.

اتومبیل را جلوی در پارک کرد و همراه اسماعیل و پیمان پیاده شدند.

افسانه قربان صدقه ی پسر تازه از راه رسیده ش رفت و اول اسپند را دور

سرش چرخاند و بعد محکم او را در آغوش گرم مادرانه ش فشرد.

اشک به چشمان شاران و گندم هم دوید.

گندم از ته دل خوشحال بود که می توانست همچین صحنه ای را در خانه

ی حاج اسماعیل ببیند. مدت ها لبخند از لب های این خانواده دور بود.

شاران همراه قران جلو رفت و با بغض گفت:

-سلام داداش

پیمان سر برگرداند و نگاهش کرد:

-سلام زلزله

همه با حرف او خندیدند و قران توی دست شاران را گرفت و بوسید. بعد دستش را پیش برد و دور شانه های خواهرش حلقه کرد.

گندم محو تماشا بود که گرمای دستی دور کمرش نشست.

سر چرخاند و ویهان زیر گوشش گفت:

-خانم من امروز چه خوشگل شده

دخترک از خجالت لب گزید و گفت:

-می شنون

بی اهمیت به گونه های سرخ گندم گفت:

-نمی خوام این دوست داشتن رو از کسی پنهون کنم.

نم باران روی صورت دخترک پاشید و با لبخند سرش را پایین انداخت.

خانواده ی سعادت در کنار هم به خانه برگشتند.

کسی نمی دانست پشت در چشمانی با حسرت به پیمان نگاه می کند.

یکتا از کنار درختی به عقب چرخید و زیر نم نم باران و تنها به سمت
خیابان راه افتاد.

یاد روزی افتاد که همراه ویهان به ملاقات پیمان رفت و او از دیدنش
امتناع کرد.

می دانست دیر یا زود اسم او هم از شناسنامه ش خط می خورد و تنها
حسرتش را به دوش خواهد کشید.

قدم هایش کف اسفالت کش می امد. بی اهمیت به بارانی که شدیدتر
می شد.

پایان